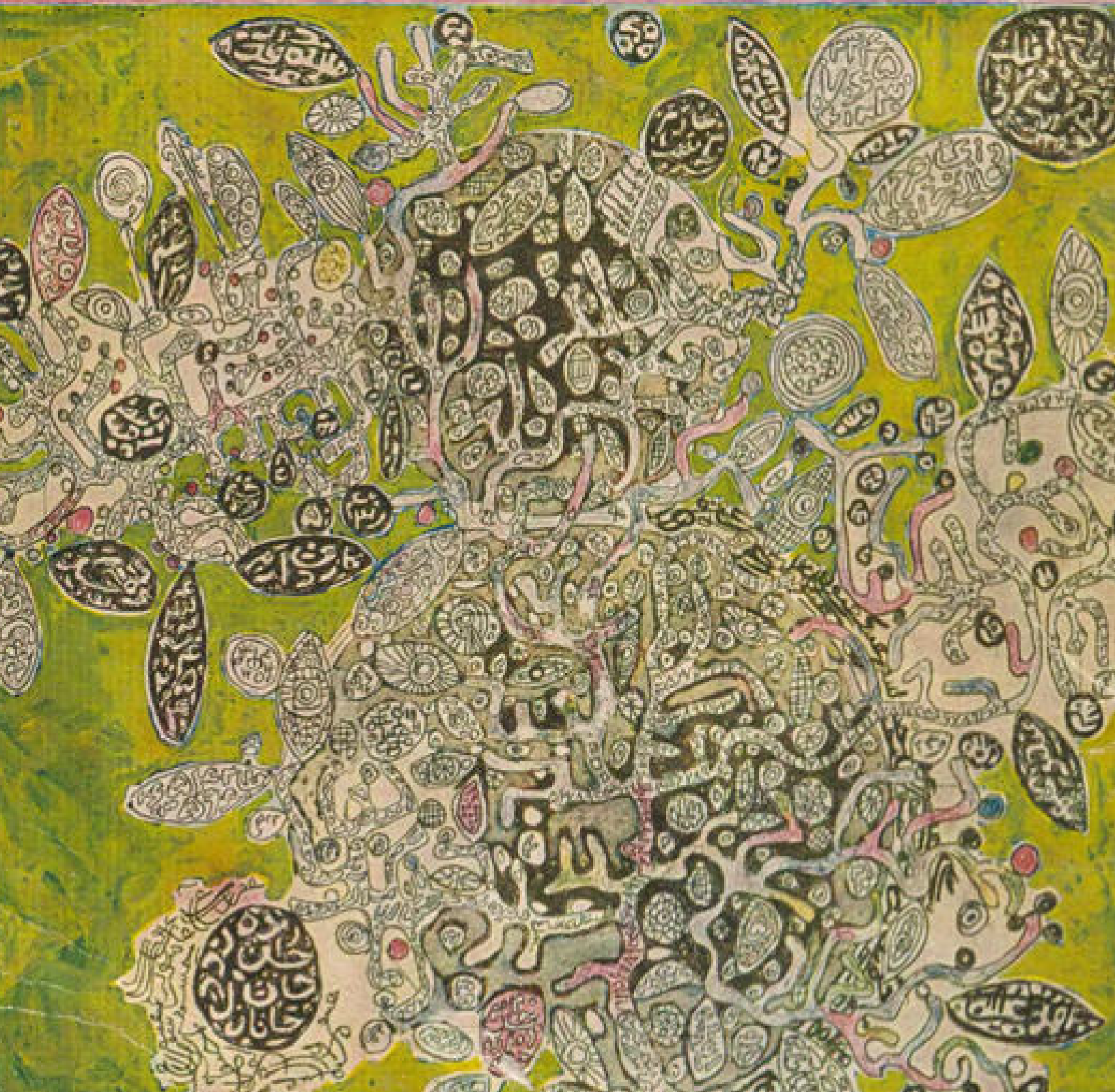


باردیگر شهری که دوست میداشتم



باردیگر شهری که دوست میداشتیم

نادر ابراهیمی



از این کتاب دو هزار نسخه در اسفندماه ۱۳۴۵ در چاپخانه‌ی مصورچاپ رسیده

برای خرید و فروش

۱

باين شهر سوگند ميخورم
و تو — ساکن در اين شهري
و سوگند به پدر، و فرزنداني که پديد آورد
که انسان را در رنج آفريده ايم ...
قرآن کریم — سوره ی بلد

باران رؤیای پائیز

... بخواب هلیا ، دیراست . دود دیدگانت را آزار میدهد . دیگر نگاه
هیچکس بخارپنجرهات را پاک نخواهدکرد . دیگرهیچکس ازخیابان خالیکنار
خانهی تو نخواهدگذشت . چشمان تو چه دارد که شب بگوید ؟ سنگها رؤیای

عابری را که از آنسوی باغهای نارنج میگذرد پاره میکنند . شب ازمن خالیست هلیا . گلهای سرخ میخک ، مهمان رومیزی طلائی رنگ اطاق تو هستند اما گلهای اطلسی شیپورهای کوچک کودکان . عابر در جستجوی پاره‌های يك رؤیا ذهن فرسوده‌اش را میکاود . قماربازها تا صبح بیدار خواهند نشست و دود دیدگانت را آزار خواهد داد. آنها که تا سپید صبح بیدار می‌نشینند ستایشگران بیداری نیستند . رهگذر پاره‌های تصورش را نمی‌یابد و بخود میگوید که بهمه چیز میشود اندیشید و سگها را نفرین میکنند . نفرین پیام‌آور درماندگی است و دشنام برای او برادرست حقیر...

هلیا بدان که من بسوی تو باز نخواهم گشت . تو بیدار می‌نشینی تا انتظار، پشیمانی بیافریند. بگذار تا تمام وجودت تسلیم شدگی را با نفرین بیامیزد. زیرا نفرین بی‌ریا ترین پیام‌آور درماندگیست.

شبهای اندوهبار تو ازمن و تصویر پروانه‌ها خالیست . ملخ‌های سبز رنگ بتصرف بوته‌های پنبه‌آمده بودند . صدای آبهای بزهر آلودای را میشنوم که در هوا گرد میشوند و بروی بوته‌ها می‌نشینند. ملخ‌های سبز رنگ کنار پنبه‌ها بر خاک انباشته شده‌اند . بلوچ‌ها میخندند.

دیراست برای بازگشتن ، برای خواندن تصنیف‌های کوچه و بازار

برای بوئیدن کودکانه‌ی گلها ...

هلیا ، برای خندیدن زمانیست بی‌حصار و گریزا.

آیا هنوز می‌انگاشی که من از پای پنجره‌ات خواهم گذشت ؟ یا کنار بلدها
خواهم نشست ؟ من جیب‌های کهنه‌ام را از بادام زمینی پر میکنم و فریاد میزنم : هلیا
بیا برویم توی باغ قصر بگردیم .

پنجره باز میشود . تو میخندی .

— هنوز عصرانه نخورده‌ام ، کمی صبر کن .

برمیگردی و یک نان مربایی بزرگ از پنجره میاندازی پائین ؛ من روی هوا آنرا
میگیرم و تو باز میخندی . بالیوان چای میائی کنار پنجره و با دهان پر چیزهائی میگوئی
که من نمی‌فهمم .

— با باجانت کجاست ؟

— رفته سری به پنبه‌ها بزنند . امسال ما خیلی پنبه داریم .

— میدانم هلیا .

... بازگشت من بشهر بازگشت من بسوی تو نیست . سگهای خانگی مرز میان
آشنائی و بیگانگی هستند . در تمام طول شب آنها بیدار می‌نشینند و دود میکنند و
ورق‌ها را دست بدست میدهند . تو در را بهم میکوبی و بسوی من میدوی . دستت را
بمن میدهی و میرویم بسروقت ماهی‌ها . بوی مربای تازه‌ی بهار نارنج فضای گرداگرد
خانه را پر کرده است .

- شما امسال خیلی مریبا درست کردید؟
- نه هلیا ، فقط کمی .
- آه... نهیدانی مامان امسال چکار کرده . من گفتم که يك شیشهی بزرگ هم برای تو بدهد . مامان خندید و گفت که خودشان درست میکنند .
- من سرم را تکان میدهم و يك پروانهی کوچک سبزرنگ را نشانت میدهم .
- چه لباس نازکی پوشیده نیست هلیا ؟

- امسال هنوز بهارنارنج نخریده‌ایم . مادر! چرا امسال بهارنارنج نخریدیم ؟
- شبکورها تا پشت پنجره می‌ایند گاهی به شیشه می‌خورند و دایه آقا از خواب می‌پرد .
- دایه آقا ! چرا امسال بهارنارنج نخریده‌ایم ؟
- باران بوی دیوارهای کاهگلی را بیدار کرده است .
- کنار بل مردی آوازه‌میخواند .
- و يك مرد برای گریستن به خانه می‌رود .
- زمین ، عابرین پایان شب را همکند . گل‌ها کفش‌ها را سنگین میکنند .
- مادر چرا امسال بهارنارنج نخریدیم ؟ یکی نیست که بمن جواب بدهد ؟
- بین مادر هلیا چکار کرده . بوی مریبای بهارنارنج توی جیاط پیچیده... مادر حرف
- بزن . بگو که گناه بزرگ پست را بخشیدی . بگو که آسوده

خفته‌ای و صدای مرا میشنوی .

— من میخواهم بروم با هلیا بازی کنم .

مادر میگوید که او بازمیرود به قصه‌های شبکوره‌ایش گوش بدهد.

— باورکن مادر. من زبان شبکورها را می‌فهمم . زبان همدی پرنده‌ها ، من

زبان خرگوش‌ها را هم می‌فهمم .

— بله ، تو این را خیلی وقت است که می‌گوئی ؛ اما کاری‌کن که با آنها حرف

بزنی . فهمیدن کفایت نمیکند. هلیا مگر من نخواستم که تمام ماجرا را از آغاز تا

انجام برای آنها بگویم ؟ مگر من به آنها نگفتم که بازگشت ، محبت را خراب

نمیکند ؟

— نه . تو فقط نگاه کردی . فقط نگاه کردی و برگشتی از پله‌ها

پائین رفتی. در را آهسته بستی. شاید گریه میکردی .

— اما من خواستم...خواستم که هیچ حرفی را نگفته نگذارم . سگها پارس

میکردند . آنها جامه‌ی مرا پاره کردند، مرا جویدند ، استخوانهای مرا بدن‌دان

کشیدند. و آن مرد با چوب‌دست سنگینش — می‌گویند که بابا جان با آن چوب بلوچ‌ها

را میزند — بروی می‌زکوبید و نگاه او مرا مصلوب کرد . هرگز ، بعد از آن شب

مهلتی برای گفتن آنچه بر من گذشت بدست نیامد . واژه‌ها در من ماندند و در من

مذاب شدند و در آن سرمای زندگی سوز، واژه‌ها در وجود من بستند . من یازده

سال تشنگی گفتن را به این شهر آورده‌ام . رهگذران ! به سخنان من گوش بدهید .

من پیش از این بارها گفته بودم که التماس ، شکوه زندگی را فرو میریزد .

تمنا ، بودن را بی رنگ میکند . و آنچه از هر استغاثه بجای میماند ندامت است .
 تو همانگاه بود که میتوانستی روز را درهن برویانی ؛ در تو نگریم و
 صدای فریاد سنگها شب را در اعماق من بیدار کرد . هلیا ! در آن لحظه های عذاب
 آفرین کجا بودی ؟

پیر مرد در میانهای راه چون پرنده بر سنگی نشسته بود و بی دلیل می خندید .
 بما گفت که بنشینیم و با او حرف بزنیم . از کجا آمده ایم و بکجا میرویم ؟ تو در
 کنار او بر سنگ نشستی و من داستانی گفتم که خنده ها را به اشک بدل کرد . گریستن -
 هلیا . تنها و صمیمانه گریستن را بیاهوز .

« ما باغچه ی کوچکی داشتیم . و گل های کوچکی که باغبان برای
 آن آفریده بود . ما گل های کوچکمان را آب میدادیم ، کنار باغچه
 می نشستیم ، علفها را از ریشه بیرون می آوردیم و دور می انداختیم .
 درختان را میگفتیم که سایه بردارند و آفتاب را بگذارند که بر گل های
 کوچک ما بتابد . گلها از یاد بردند که باغبان آنها را کوچک آفریده
 است . سر کشیدند و بلند شدند . ما نتوانستیم با گلها بجنگیم . ما
 نتوانستیم آنها را از خاک جدا کنیم . آنها ریشه های یافتنده که ده سال
 خاک نمناک باغ را مکیده بودند . گلها از درخت های بلند و سایه بانهای

برگ نترسیدند. گلها از آنکه باغچه کوچک است ، باغ کوچک است و دنیا کوچکتر از همه ی آنهاست نهراسیدند. و روزی از راه میرسید که باباجان گفته باغچه را بیل بزنند. گفته که مثل تمام حیاط آنجا راهم سنگ بگذارند.

— هلی تو نگفتی که ما آنرا دوست داریم ؟

— چرا ، اما باباجان گفت این بچه بازیها دیگر بیست است. توالان چند سال داری ؟ ها ؟ این بازیها برای وقتی خوب بود که تو هفت سال داشتی. تازه هفت سال هم مشق هایت را دختر باغبان می نوشت. مگر من نمیدانم ؟

— هلی تو باید بگذاری که آنها باغچه ی ما را خراب کنند. تو باید بگذاری. اما اگر یکروز باغبان واقعا بخواد این گلها را از بین ببرد ما باید آنها را برداریم و از اینجا برویم . همه جای زمین برای گلهای ما خاک هست و مهر در خاک روئیدنی است چون گیاه و خشم گیاهی رستنی. تو اصرار میکنی که همه چیز را به آنها بگوئیم .

— آنها که غریبه نیستند.

هلیا میان بیگانگی و یگانگی هزارخانه است . آنکس که غریب نیست شاید که دوست نباشد . کسانی هستند که ما به ایشان سلام میگوئیم و یا ایشان بما . آنها با ما گرد یک میز می نشینند، چای میخورند، میگویند و میخندند . شما را به تو— تو را به هیچ بدل میکنند . آنها میخواهند که تلقین کنند همان صمیمیت باشند . می نشینند تا بنای تو فرو بریزد. می نشینند تا روز ادوه بزرگ. آنگاه فرار سنده ی نجات بخش هستند . آنچه بخوای برای تو میاورند حتی اگر زبان تو آنرا نخوایسته باشد و سوگند میخورند که در راه مهر، مرفک چون نوشیدن

يك فنجان جای سرد کمرنج است. ترا نگین میکنند در میان حلقه‌های گذشت‌هاشان .
 جامه‌هاشان را می‌فروشند تا برای روز تولد دسته‌گلی بیاورند - و در دفتر
 یادبودهاشان خواهند نوشت - زمانی فداکاریها و اندرزهاشان چون زورقی
 افسانه‌ای ضربه‌های تند طوفان را تحمل میکند. آن طوفان که ترا - پروانه‌های
 خشک شده و گل‌های لابلای کنایت را - در میان گرفته‌است . آنها به‌مرگ
 و روزنامه‌ها می‌اندیشند . برفراز گردابی که تو و پسین لحظه‌ها را در آن احساس
 میکنی میچرخند و فریاد میزنند که من ! من ! من ! من !

باید ایشان را در آن لحظه‌ی دردناک بازشناسی . باید که وجودت در میان
 توده‌ی موج و جوشان سپاس معدوم شود . باید که در گلدان کوچک دیدگان
 تو باغ بی‌پایان «هرگز از یاد نخواهم برد» بروید . آنگاه دستی ترا از فضا باز
 خواهد خرید . دستی که فریاد میکند : من ! من ! من ! و نگاهی که تکرار میکند:
 من !

از یاد مران که اینگونه شناسائی‌ها بیشتر از عداوت انسان را خاک میکنند.
 مگذار که در میان حصارگذشت‌ها و اندرزها خاکسپاری کنند. بر نزدیکترین کسان
 خویش، آن زمان که مسیحا صفت بسوی تو می‌آید بشور . تمام آنها که دیوار میان
 ما بودند انتظار فرو ریختن عذابشان میداد . کسانی بودند که میخواستند آزمایش
 را بیازمایند ؛ اما من ، از دادرسی دیگران بیزارم هلیا . در آن طلاقه محک
 طلب‌کند شك است . شك چیزی بجای نمیکندارد . مهر آن متاعی نیست که بشود آزمود
 و پس از آن ضربه‌ی يك آزمایش بحقارت آلوده‌اش نسازد. شش جمع اعداد و ارقام

نیست تا بتوان آنرا به آزمایش گذاشت؛ باز آنها را زیرهم نوشت و باز آنها را جمع کرد. آنچه من می شنیدم آنچه میگفتند نبود. کلمات در فضا دگرگون میشد و آنچه بگوش من میریخت با کشنده ترین زهرها آلوده بود. در برابر من زنان، مردان، کودکان و ابزارها سخن میگفتند. شهری مرا سنگسار میکرد.

مردم يك شهر مرا دشنام میدادند.

شهری که دوست میداشتم.

و مردمی که پیش از این بارها ایشان را ستوده بودم.

تمام راهها به کلبه‌ی چوبی ساحل چمخاله می انجامید و من ایمان داشتم که تو بمن باز خواهی گشت. ایمان، نیاز به آزمون را مطرود میداند. شب، غمناك است و باران ریز. من میایم پای پنج-رهات و سنگی کوچک بسوی شیشه‌ی پنجره میاندازم. صدای تخت خواب را می شنوم. آهسته و بی صدا پنجره را باز میکنی. - خوابیده بودی هلیا؟
- نه، داشتم فکر میکردم.

- پدر مرا از خانه اش بیرون کرده. داستان مادرم را شنیدی؟ خواستم توی شهر اطاقی بگیرم. پدرت چه جنجالی بپا کرده. مردم با من خیلی بد رفتار کردند. دیگر نمیتوانم اینجا بمانم. مرا بی دلیل تحقیر میکنند. پدر گفت که پنج ماه رفتی و يك نامه ننوشتی. هلیا... دیدی که باز گشت همه چیز را خراب میکند. بیا برگردیم به چمخاله، همانجا زندگی کنیم. تو به آواز گرگها عادت میکنی.

گرفت‌ها جام شب را می‌شکستند و تو می‌ترسیدی .

اینک انتظار، فرسایش زندگی‌ست. باران فروخواهد ریخت . باران شب و روز فرو خواهد ریخت و تو هرگز به انتظار کلامی نخواهی داشت که بگوئی. زمین‌ها گل خواهد شد و تو در قلب يك انتظار خواهی پوسید. پدر می‌گوید : باز با دستهای گلی، با لباس کثیف... آخ... برو خودت را پاک کن . اینطور که نمیشود سرفره نشست. بر می‌گردم و از اینسوی نرده‌ها ترا می‌بینم که با دامن سرخ کوتاه از پله‌ها بالا می‌روی. فریاد می‌کشم : پدر نمیگذارد با لباس خاکی سرفره بنشینم . و خنده‌های شادمانه‌ی ما از دور بهم پیوند می‌خورد.

شب کنارم می‌نشینی و من با چشمهای از مشق شب خمار به دستهای کوچک تو نگاه میکنم و می‌گویم : هلی دستهای تو خیلی کوچک است. من درمستم آنها را خرد میکنم. و تو دستهایت را دراز میکنی که: خرد کن، اما نمیتوانی. من آنها را می‌فشردم. دستهای تو نرم و نوازشگراست . بمن لبخند میزنی.

— نه ... هنوز درد نگرفته .

— میتوانم گریهات بیاندازم ! اما دلم میسوزد.

— دروغ می‌گوئی ! با باجان با دوا نگشتمش دست مرا خرد میکند . هلیا تو

همه چیز را خرد و خراب کردی . بیا برگردیم به چمتخاله .

آهسته می‌گوئی : تا ببینم و پنجره‌ات را آهسته می‌بندی.

... نوشتم که بگذار بازگردم پدر. دیگر هدیه‌است که آن ماجرا تمام شده. من

صورت هلیا را هم فراموش کرده‌ام . آیا تنها ، همانجا ، کنار خانه‌ی ما زندگی

میکنند؟ پدر! یازده سال است که برای او نامه‌ای نوشته‌ام. یازده سال؟ آیا اعداد دروغ نمیگویند؟ پدر! من باغ‌های نارنج شهرم را دوست میدارم. من بوی بهار نارنج‌ها را آنزمان که زمین را سپید میکنند دوست میدارم. من دیگر پیر شده‌ام. زمین کوچک تو بمردی که باز میگردد نیازمند است. بلوچ‌ها می‌خندند. ما از جلوی خانه‌ی ترکمن‌ها آهسته می‌گذریم. آنها با چشمهای مورب ما را نگاه میکنند. زن، همچنان که ما را نگاه میکند قالیچه‌اش را میبافد. مردی از کنارم میگذرد.

— آقا... به این مرد نگاه کنید. آیا او پدر هلیا نیست؟

— ببخشید آقا، من در این شهر کسی را نمی‌شناسم.

— هر آشنائی تازه اندوهی تازه است... مگذارید که نام شما را بدانند و بنام بخوانندتان. هر سلام سر آغاز دردناک یک خدا حافظی است. هلیا پدرت را بیاد می‌آورم وقتی در پیاده‌روی شهر ما راه میرفت مثل آن بود که درست در وسط خیابان راه می‌رود و خیابان را برای او آذین بسته‌اند. عابرین به او سلام میکنند و او سرش را تکان میدهد. اما پدرم وقتی از کشتگاه می‌آمد نگاهش خسته بود. مادر لیوانها را با دستمال زبرسپید خشک میکند و روی میز کنارهم میگذارد.

— مادر! گرسنه‌ام.

— تو همیشه گرسنه‌ای. باز می‌خواهی بروی پیش هلیا؟ عاقبت یکروز از منزلشان

بیرونت میکنند. هیچکس همسایه‌ی مزاحمش را دوست ندارد.

— مادر! هلیا خودش میخواهد. او دوست دارد که باهم مشق‌هایمان را بنویسیم

و بعد پروانه‌هایی را که امروز گرفته‌ایم روی تخته‌ی سیاه سنجاق کنیم و گلهای خشک را از لای کتاب بیرون بیاوریم . تو میگوئی گلهای خشک بوئی ندارد اما آدم این طور خیال نمیکند . پدر بگذار باز گردم . گلهای خشک بدیگران دروغ میگویند . آن داستان ، داستان یازده سال پیش بود . ما رفتیم کنار مرداب نشستیم - لحظه‌های گریز - قایقران خوش آواز اهل کجور کنار قایقش نشسته است . گاه گاهی بر میگردد و میگوید : نمیروید مرداب را ببینید ؟ آن وسط خیلی قشنگ تر است . ما عاقبت تصمیم میگیریم برویم و میان مرداب بگردیم . قایقران خوشحال میشود . دلش میخواهد سئوالی بکند اما نمی‌داند چگونه بپرسد . چند بار با انگشتهایش ما را بخودمان نشان میدهد و میگوید : شما ... شما دو تا ... یعنی شما ... اما بالاخره چیزی نمی‌پرسد . نه هلیا ... این تقدیر نبود . این يك انجماد ارادی بود . این تلخ‌ترین پوزخند اطاعت بود . ما خوب میدانستیم که قصرها منزلگاه شبکوران است و من آگاه بودم که آنها چه هنگام پرواز خواهند کرد . دست نرم نسیم چرخش با لهایشان به گون‌ها ایمان کشیده میشد و تو میترسیدی .

باریست که ترس مغلوب خواهد شد .

قایقران اهل کجور میخندد و میگوید : نه آقا ، مطمئن باشید . من هیچوقت شما دو نفر را ندیده‌ام . اگر اینطرف‌ها پیدایشان بشود میگویم من همه‌ی مسافرین انزلی را می‌شناسم . اینطور آدم‌ها که شما دنبالشان میگردید اینجا نیامده‌اند . پارسال - شاید ، ولی امسال ، نه ...

وما از جانب دریا دور از جاده میدویم و با صدای بلند میخندیم
و آوازی را که او خوانده است تکرار میکنیم و فریاد او را می‌شنویم
که میگوید : هر روز بیایید . به شما خوش میگذرد .
سگها پارس میکردند و آن مرد چو بدست سنگینش را به روی میز می‌کوبید
و تونخواستی، نخواستی به پناهگاه دوران کودکی‌ات بازگردی . اکنون که اصوات
ناخوشایند آنها در تو فرو میریزد و بیدارنشسته‌ای بیاد داشته باش که يك مرد
عشق را پاس میدارد ، يك مرد هرچه را که میتواند به قربانگاه عشق می‌آورد ،
آنچه فدا کردن نیست فدا میکند، آنچه شکستن نیست می‌شکند و آنچه را که تحمل
سوز است تحمل میکند اما هرگز به منزلتگاه دوست داشتن به گدائی نه‌یرود .
یادت باشد که پیراهن‌ها را از روی بند برداری چون بزودی باران
خواهد گرفت . من به چایخانه‌ی چمخاله می‌روم تا چیزی برای
فردا بیاورم . آب را هم بجوشان . من باز می‌گردم و می‌بینم که گریه
میکنی .

– چه شده هلیا ؟ چرا گریه می‌کنی؟

– باباجان سرم داد کشید . فراش مدرسه آمده بود در منزل . به باباجان گفته
بود که من سر بهوا هستم . توی مدرسه دنبال پروانه‌ها میدوم . سر کلاس با گل‌های خشك

شده بازی میکنم و به حرف هیچکس گوش نمیدهم.

— عیب ندارد هلیا . تا حالا ده بار به پدرشکایت مرا کرده اند . آخر من سر کلاس حواسم پیش پروانه های توست . فکر میکنم یکروز، توی باغ ، وقتی تونیستی . . . پروانه ای به بزرگی يك...يك... خیلی بزرگ ؛ بقدر آن رومیزی گلدار اطاق نهار خوری شما پیدا کنم . دنبالش بدم . باید خیلی مواظب باشم که بالهایش خردنشود و او روی بته گل آنطرف باغ بنشیند . دو طرف بالهایش را بگیرم ... اما... ممکن است آنقدر بزرگ هم خوب نباشد . دست و پای خیلی زشتی داشته باشد . به قدر بادبزن ، اینطور بهتر است . بگیرم و بدم طرف منزل شما .

— هلیا... يك پروانه ی خیلی بزرگ گرفته ام .

پنجره باز بشود و تو به من نگاه کنی... نه... به پروانه نگاه میکنی. نیست هلیا ؟ بعد فریاد میکشی و میدوی — همیشه صدای پایت را می شنیدم و بعد خودت را میدیدم که در آستانه ی در به من لبخند میزنی . همیشه اینطور بود — چطور خشکش کنیم ؟ آوه... بین چند رنگ است!

— مواظب باش بالهایش خراب نشود...

خلاصه همه اش فکر پروانه های توهستم . مثل اینست که خوابم میبرد و آنوقت

خانم گوشم را فشار میدهد .

— کجا هستی ؟

— توی باغ ، خانم ! دنبال پروانه میگردم .

— برو بیرون سراغ پروانه هایت . تو هیچوقت چیزی نخواهی شد . آنچه

هنوز تلخ‌ترین پوزخند مرا برمی‌انگیزد چیزی شدن از دیدگاه آنهاست . آنها که میخواهند ما را در قاب‌های فلزی خود جای بدهند - آنها با اعداد کوچک بسوی ما حمله میکنند . آنها با صفر مطلق به جنگ با عمیقترین و جاذب‌ترین رؤیاها می‌ایند - و ما خردکنندگان جعبه‌های کوچک کفش هستیم . تو کفشهایت را که تماماً خیس شده است و آب در آنها صدا میکند بیرون می‌آوری و برمیگردانی روی ماسه‌ها . ماسه‌ها دو رنگ میشود . آب فرو میرود و تو کفشهایت را دراز میکنی به جانب آفتاب .

- اگر نزدیکتر باشد زودتر خشک میشود .

و ما می‌خندیم .

پدر! از آن خنده‌های کودکانه که داشتیم و زیور زندگی بی‌آرام ما بود اینک جنبشی نامحسوس بر لبهای خشک من بجای مانده است .

بگذار به شهری بازگردم که نخستین خندیدن‌های شادمانه را به من آموخت و نخستین گریستن‌های کودکانه را .

شهری که مرا به خویش میخواند ، همچنان که فانوس فروش دوره‌گرد ، کودکان مشتاق را .

بخواب هلیا ! دیراست .

دیگر هیچکس نیمه شب بیدارت نخواهد کرد و آهسته نمیگوید : بیداری هلیا؟ بلند شو برویم گنجشک بگیریم. با آن چراغ دستی کوچک زیر درخت های نارنج میگردیم. گنجشک ها شبها نمیتوانند پرواز کنند . تومیلرزی . من دوست دارم که تو در خواب هم با من باشی و ما از مجرمین روزگارمان نیستیم . ما را به قصاص گناهی که نکرده ایم نمی سوزند .

– گریه برای چیست هلیا ؟ آنروز را یادت هست که کوچک بودیم و بخاطر شکایت فراش مدرسه گریستیم ؟ هلیا بیاد داشته باش که ما از هر آنچه حصار آفرین بوده است گریخته ایم . دیگر نه من ده ساله ام و نه تو هفت ساله ای . من این جمله را بار دیگر نیز بتو گفتم . به ساحل چمنخاله میرفتیم . آن پیر مرد را دیدیم که چون پرنده بر سنگی نشسته بود . وقتی به من تکیه دادی و گفتمی که خسته شده ای ... راه دوری بود ، راه سختی بود ... گفتم که دیگر نه من ده ساله ام و نه تو هفت ساله ای ، اما آتشی نیست که بشود از آن ترسید . تو می پرسی از کجا میدانم و من جواب میدهم که نمی دانم . ما هرگز از آنچه نمیدانستیم و از کسانی که نمی شناختیم ترسی نداشتیم . این – سوقات آشنائی هاست . پدر ! مردم شهرها را به دلالتشان دوست میدارند . پدر هلیا سوار اسب سیاهش میشود و ساعتها کنار گلهای ینبه میگردد و به بلوچ هایی که آخرین وجین را میکنند نگاه میکند . و بسیاری از اینکه آنجا بدنیآ آمده اند ، بزبان محلی صحبت

میکنند ، باهم آشنا هستند و شهر برای آنها میهن کوچکی است آنرا دوست میدارند.

پدر بدان که هیچکس بی دلیل شهری را دوست نخواهد داشت.

شهر ، آواز نیست که رهگذری بیاد بیاورد ، بخواند و بعد فراموش کند.

هیچکس شهری را بی دلیل نفرین نخواهد کرد.

هیچکس را نخواهی یافت که راست بگوید که شهرم را نمی شناسم .

انسان خاک را تقدیس میکند.

انسان در خاک میروید چون گیاه و در خاک می میرد.

هلیا ! تو مرا از من جدا کردی . تو مرا از روئیدن بازداشتی. تو هرگز

نخواهی دانست که يك مرد د. امتداد یازده سال زندگی چگونه باطل خواهد

شد . حالیا تو با درخت ریشه سوخته ای که به باغ خویش باز میگردد چه میتوانی

گفت ؟

در انتهای شب گرگها سفر میکنند .

نرده های خانها ترا از کوچه ها جدا میسازد.

و من دیگر در زیر باران تند فروردین و در میان بادهای آذری نشسته ام

که بیائی . و من بار دیگر نخواهم گفت : هلیا ! گریز اصل زندگی ست .

گریز از هر آنچه که اجبار را توجیه میکند .

بیا بگریزیم .

کلبه های چوبین ، کنار دریا نشسته اند .

وما با مرغان سپید دریائی سخن خواهیم گفت .
 ما جاده‌های خلوت شب را خواهیم رفت .
 به آواز دور دست روستائیان گوش خواهیم داد .
 و به هر پرنده‌ی رهگذر سلام خواهیم گفت .
 از عابرین نشان يك مهما نخانه‌ی متروك را خواهیم گرفت و آنها
 هر چه بگویند ما نخواهیم شنید .

– برویم يك خانه‌ی چوبی کنار رودخانه بسازیم . آنجا که
 جنگل و دریا باهم کنار می‌آیند . با چوب‌های خشك يك کتابخانه‌ی
 كوچك درست كنیم . میتوانیم همه‌ی کتابهای را که دوست میداریم داشته
 باشیم – و يك تخت چوبی . ما هرگز آنقدر خسته نخواهیم شد . شب‌ها
 بیدار می‌نشینی و من با تو از سنگفرش كوچه‌های تنگ ، از گلاب
 جاری زمستانها و از نسیم بهار نارنج‌های شهری که سالها ساکن آن
 بودیم سخن خواهیم گفت . من از راه مدرسه میروم به قصر . کتم را در میاورم
 و پراز بهار نارنج میکنم . باغبان را می‌بینم که زیر درخت خوابیده‌است . برمیگردم منزل
 و میگویم : مادر ، اینها را مر با درست کن . مادر می‌خندد و دستش را میان موهای
 من فرو میبرد . اما در چشمهایش ستاره برق می‌زند . سرش را برمیگرداند و میگوید:
 خیلی کم‌است . صبر کن پدر برمیگردد میگویم برود از باغبان قصر...

– پدر ! چرا امسال بهار نارنج نخریدیم ؟

پدر! چرا نامه ام را جواب نمیدهی؟

من از بلور عطر آگین فضا ، از چکمه های بلند تر کمن ها
و از آن بخاری دیواری که با تراشه های چوب میسوخت با تو
سخن خواهم گفت . تو طاقچه ها را با گلهای وحشی جنگلی میارایی
و من ماهیگیر خوبی خواهم شد .

تو در میان گریه می پرسی: امروز چندتا ماهی گرفتی ؟

- هیچ .

- تو هرگز ماهیگیر خوبی نخواهی شد .

- صبر کن هلیا ! من امروز تور نینداختم . روی ماسه ها دراز
کشیدم و فکر آنکه به دنبالمان هستند و يك روز عاقبت ما را خواهند
یافت عذابم داد . آیا - مرا با خبر کن هلیا - هرگز ، هرگز بسوی
ایشان باز نخواهی گشت؟ فردا زمستان خواهد شد . فردا آسمان ابری
خواهد بود . فردا باران خواهد بارید . دیگر نه از آب نیم گرم دریا
خبری خواهد بود و نه از آفتاب . چه روزها که محبوس خواهیم بود.
زندانی طولانی زمستان و فریاد گرفتارها تا صبح .

؛ مستان سخت و خوفناکی در پیش خواهی داشت .

هلیا من همیشه به این می اندیشیدم که در زمستان چگونه خواهی بود . آیا به شکل آن پیرمرد تند چهره ی گندمگون؟ چگونه خواهی بود آن زمان که برفها بروی زمین نشسته است و سپیدی، شادی نیست ؛ و اخوردگی همه ی رنگهاست ، رنگهایی که آفتاب زدگی را در دوامی محدود احساس کرده اند . ما دست در دست هم آهسته به میدان بزرگ شهر میرویم . کنار خیابان بچهها بازی میکنند . توپ آنها میدود و جلوی پای ما می ایستد .

بچهها فریاد می زنند: آقا پیرمرد! آن توپ را بیانداز اینجا . و چون پای فرسوده ام توپ را می غلطاند آنها خوشحال میشوند و دست میزنند . آنها دوام محدود شادی هایشان را باور نمیکنند . آنها به لحظه های سنگین ندامت نمی اندیشند . برای کودکان ، مرگ سوقاتی است که تنها به پدر بزرگها و مادر بزرگها میرسد . نگاه پیر تو چشمان مرا نوازش خواهد داد و ما با آنهمه خاطرات و چنان یادهای پرشکوهی ، سنگین و آهسته راه خواهیم رفت . در خانه بچهها باز میخوانند قصه ی ما را بشنوند .

— آقا بزرگ ، آقا بزرگ ! بعد چطور شد ؟ با مادر جان رفتید

چمنخاله . بعد خودتان يك خانه درست کردید . بعد ...

تکرار ماجرا آنها را خسته نمیکند . و تو با خشمی مه-ربان
میگوئی : همه چیز را نمیشود برای آنها گفت. بی بند و بار و گستاخ
میشوند . تکرار کن ! تکرار کن ! همه ی آن داستان را به خویش باز بگو !
زنهای پیر برای جوانها خواهند گفت که این هلیا خانم ... آوه ...
جوانی خیلی عجیبی داشت . شما هنوز هیچکدامتان به دنیا نیامده بودید.
و جوانها می نشینند و گوش میدهند - و احساس میکنند که داستان ما
تکرار همه ی داستانهاست . داستانهائی که شبهای بلند خوانده اند و
ناپاوریهایشان با آن در آمیخته است . افسوس هلیا که آن رجعت دردناک
ما پایان يك پندار بود.

پایان هر پندار

تو هنوز گریه میکنی.

من ایستاده ام و به حرفهای تو - در میان صوت گریه - گوش میدهم.
- خسته شده ام ، خیلی خسته شده ام . این بازی را تمام کن .
اینطور که نمیشود زندگی کرد . تو هر گز ماهیگیر خوبی نخواهی شد .
و فردا زمستان است . زمستانی سخت و طاقت سوز.

- گریه هرگز دردی را درمان نبوده است . تا دم غروب روی
زمین مرطوب نشسته بودم و اینکه چه پیش خواهد آمد - ذابم داده
بود . - کمی چای درست کن . خسته ام ، تنم درد میکند. هلیا درد تن

درد روح را سبکتر میکند. بالش نرم، شراب شبهای خالی زندگی ست و روزهای جمعه، طولانی، بیهوده و نفرت انگیز است. اما من، روزها را چون سکه‌های طلا در خواب، گم کرده‌ام. جمعه رنگی ست مانند همه‌ی رنگها؛ مخلوط رنگهاست. تو دوسوی دامن را باز میکنی، زانوهایت کمی خم میشود و به سگهای ولگرد سلام میدهی. آنها میگردند و تو با احترام به ایشان از کنارشان رد میشوی. بعد صدای زوزه‌ی آنها بلند میشود و دنبال ما میدوند. تو فریاد میزنی: آقا... آقا... صاحب این سگها شما هستید؟
 - نه، ولی با من آشنا هستند.

مرد می‌آید و روی سریکی از آنها دست میکشد و با پا، محکم به پوزه‌ی آن یکی میزند. تو میگوئی: بهتر بود پوست مرا به دندان میگرفت و اینطور به خودش نمی‌پیچید.
 آن مرد را می‌بینی که سخت دلگیر است.

در هر ضربتی انتظار یک سپاسگزاری نهفته است. سپاسگزاری هلیا! این باید فریب بدهد. باید روی نوار ذهنی حماقت قدم گذاشت. باید لبخند زد و زانوها را کمی خم کرد. اما نه برای سگها. سگها خوبتر از آدمها نوار حماقت‌هایشان را دریده‌اند. هاری حد تهر است؛ حد گسیختن نوارهاست...
 من دست پدرت را نمی‌بوسم، هلیا. من زانو نمی‌زنم.
 تو باید زندگی در دشت، در دریا و در کنار تنها پنجره‌ی روشن روز را

می‌آموختی.

در آسمان را چون ستارگان میاموختی.
 در موج ، خطیر ، جوشان ، کف آلود و وحشی میاموختی.
 تو باید زندگی کردن را میاموختی.

و من — خواستم ، خواستم که ترا به منزلگاه بی‌کران ستارگان ، به کنار پنجره‌ی روز بازگردانم اما سگهائی که پنج ماه تمام گرسنگی کشیده بودند مرا چون استخوانی مرطوب در میان گرفتند و فریاد زدند...

بخواب هلیا ، دیر است . دود دیدگانت را آزار میدهد . شب خالی‌تر از ظرفی شام سگهای اهلی است . استخوانها زندگی را نمی‌آرایند. استخوانهای خشک . صدای آواز مرد رهگذر در آنسوی باغهای نارنج می‌میرد. تو سرت را بلند میکنی و دست از نوازش سبزیبای کوچکت بر میداری . دیگر گریه نمیکنی.

— خوب هلیا ، دیدی که شکایت يك فراش گریه ندارد ؟
 — بله ... اما باباجان میگفت که شما از اینجا میروید.
 — نه هلیا ، نه ، سال دیگر ما چاه میزنیم . این را پدر خودش دیشب میگفت.
 وقتی چاه داشته باشیم پنبه‌ها خشک نمیشود.

سارها چون پرچم سیاه بالای قصر موج میزنند و ما بروی چمن‌ها دراز می‌کشیم و به آنها نگاه میکنیم . احساس میکنیم که پشتمان خیس میشود.

— آه... چمن‌ها را آب داده‌اند.
 کلاغها روی چنار بلند هنگامه کرده‌اند .
 — هلیا ، فردا یکشنبه است . میروید یکشنبه بازار؟

— بله ، تو هم با ما میائی؟

— اگر مادری بگذارد — بله. من یکشنبه‌ها را خیلی دوست دارم. توی يك صندلی نرم فرو می‌رفتیم ، شب‌ها را کمی پائین میکشیدیم و دست نوازش باد نروغونه‌هایمان کشیده میشد. تیرهای میان راه را می‌شمردیم و خرگوش‌ها را که جلوی ماشین می‌دویدند و راهشان را گم می‌کردند می‌دیدیم. آنجا بچه‌های كوچك پنج شش ساله‌ی ترکمن سیگار میکشیدند. دخترک‌ها با دامن‌های گشاد و قه‌مزشان دنبال ما راه می‌افتادند. اسب‌سوارها از کنار ما می‌گذشتند. چقدر تخم مرغ ، چقدر مرغ و خروس‌های زنده‌ی پا بسته ، قالیچه‌های سرخ ، سمبل‌های آویخته ، نگاه‌های مورب، کلاه‌های پوستی، عرقچین‌های زر دوزی شده ، زنجیرهای روبسته، پوستین‌های چاق ، ظرف‌های بزرگ روغن و کره و پنیر و ماست ، بره‌های كوچك ناآوان ، اسبها که پایشان را بزمین میکوبیدند و چقدر چیزهایی که ما نمیدانستیم به چه درد می‌خورد. مردها ناس می‌کشیدند و تف می‌انداختند روی زمین. ما یاد گرفته بودیم که بزبان خودشان از آنها احوال‌پرسی کنیم.

آهسته و باکمی ترس می‌گفتیم : قرقومی، كوگ می، آمن ساق می !

آنها، محکم و باعهر بانی جواب میدادند. و بعد با صدائی غریب تف می‌انداختند روی خاک. — ما همه در اسارت خاک بودیم. ما از خاک نبودیم که گریختیم ، از آنها گریختیم که حرمت زمین را با کلماتهای آلوده می‌شکستند. — کنار بساط يك دستفروش می‌نشستیم و به تسمه‌ها و ریسمان‌ها و چوب‌های سیگار و دشنه‌های بزرگ و زین و لگام‌های اسب و داس‌های گندم چینی بلند نگاه می‌کردیم. تو دست را

دراز میکنی و از مرد ترکمن می‌پرسی: آفا این به چه درد می‌خورد؟

من دلم می‌خواست میدانستم اما نمیدانم .

مرد به ما چیزهایی می‌گوید و ما نمی‌فهمیم .

رنگ نگاهش مهربان است ، اما قیافه‌ی آفتاب‌سوخته‌اش ما را می‌ترساند .

دست ترا میکشم و می‌گویم : برویم هلیا . برویم پشت آن گوسفند سفید دست بکشیم .

گاه بازمیگردیم و می‌بینیم که چقدر خرید کرده‌اند . مادرت مرتب با آنها چانه

میزند. آنها دنبال او راه می‌افتند و مرغ و جوجه‌های آویخته را تا جلوی چشمهایش

میاورند و سینه‌هایشان را فشار میدهند و ما باز می‌رویم بسوی بساط يك دستفروش .

دور می‌شویم و دخترکها با دامن‌های سرخ ، کوچک میشوند . اسبی شیشه میکشد . ما

دور می‌شویم . تو به قالیچه‌ای دست میکشی و بر نره‌ی محبوب ابریشم می‌خندی .

فصل گل‌های ابریشم تمام میشود . فصل دربیله‌ی تنهایی ما ندانست . فصل حکومت اصوات .

تو به دیوار تکیه میدهی و مرا نگاه میکنی .

آه هلیا ... چیزی خوفناک‌تر از تکیه‌گاه نیست . ذلت ، رایگان‌ترین

هدیه‌ی هر پناهیست که میتوان جست .

— هلیا ، اگر دیوار نباشد پیچک به کجا خواهد پیچید ؟

اسکناسهای کهنه را نوارهای چسب حمایت میکنند

سربازان را

سنگرها .

هلیسای هن ! ما را هیچکس نخواهد پائید

و هیچکس مدد نخواهد کرد.

دور میشویم . آنقدر دور که صدای محو فریادی بیداران میکند.

پدرم فریاد میزند که میروی و دیگر باز نمی گردی . به همان
جایی میروی که این پنج ماه رفته بودی .

دایه آقا آهسته گریه میکند . - لحظه ای بی نهایت - من خواهش

به آنها نگاه میکنم و ذر وجودم کسیست که فریاد میکشد: پدر! هرگز

گمان مبر که من برای دیدن زنی باز میگردم که زمین خوردگی در ضمیر اوست.

فرصتی برای بخشیدن ، فرصتی برای از یاد بردن

پدر! این مهلتیست که تو ازدست خواهی داد .

و این ، مهلتی بود که هلیا یازده سال پیش از دست داد .

فرصت های گریزنده را چون قاصدکها بردست باد نشانیدیم .

ما در خفا خانه های ضمیر خویش چیزی را پنهان نگه داشتیم . پنهان و

سرسختانه نگه داشتیم .

و روزی دانستیم و تو نیز خواهی دانست که زمان ، جاودان بودن همه

چیز را نفی میکند .

پوسیدگی برهر آنچه پنهان شده است دست می‌باید و افسوس بجای، میماند.
 پدر وقتی به سفره نگاه کرد با کدورت گفت: مادر! آن ترشی پیاز را از انبار بیاور. دو
 سال است که تو آنرا نگه داشته‌ای.

مادر بلند میشود و میرود. صدای پایش را میشنوم که خیلی سنگین روی زمین
 کشیده میشود. مادر باز میگردد و آرام میگوید: همه‌اش کپک زده، نمیشود خورد. پدر
 عصبانی و دلگیر است. دلم می‌خواهد سخت و با صدا گریه کنم.

فردا نارنج‌ها از آنسوی نرده‌های چوبی خواهند گریست. پسر باغبان
 يك جوجه تینی پیدا کرده است.

— نه هلیا، اینرا نمیشود سنجاق کرد. لای کتاب هم نمیشود گذاشت. تیغ‌ها
 کتاب را سوراخ میکنند. ما با نوك چوب جوجه تینی را می‌غلطانیم. پدر میگوید: صد
 بار بتو گفته‌ام که با تیغ مداد را نتراش.

خون می‌چکد روی میز و خودش را نشان میدهد. بند می‌چکد روی فرش و گم
 میشود. من انتهای انگشت بریده‌ام را می‌فشردم و سعی می‌کردم خون جانی بچکد
 که دیده شود. خون بالا می‌آید و باز می‌چکد. رنگ خون به پیشانی پدرم
 نشسته بود. هرگز آنقدر بیرحمی و اندوه نگاهش را تسخیر نکرده بود.
 — مگر چه شده دایه آقا؟ مگر چه شده؟

— حرف بز نید آقا ، حرف بز نید . گریه برای چیست ؟

بخواب هلمیا !

تنها خواب ترا به تمامی آنچه از دست رفته است ، به من و به رؤیاهای خوش برباد رفته پیوند خواهد زد. من دیگر نیستم . نیستم تا که به جانب تو باز گردم و با لبخند که دریچه ایست به سوی فضای نیلی وزندهی دوست داشتن، شب را در دیدگان تو بیارایم . نیستم تا که بگویم گنجشکها در میان درختان نارنج با هم چه میگویند ، جیرجیرکها چرا برای هم آواز میخوانند و چه پیامی سگهار از اعماق شب برمی انگیزد .

دود دیدگان را آزار میدهد.

قماربازها گرد میز چوبی سنگین نشسته اند و حامیان پیگیر تکرار مسائند. تو میدانی که این يك رسم کهنه‌ی شهرستا نهاست . شهری که کافه‌های تهیز ندارد . شهری که بازارش بوی ماهی شور و پیاز و سیر میدهد ؛ بوی دیوارهای مرطوب بیگانه با آفتاب . باران زمینها را گل آلود میکند. مادر میگوید : نگاه کن ! باز هم تمام لباسهایش خیس و گلیست.

— مادر! من نمیتوانم کاری کنم که گلی نشوم . بچه‌ها سنگ می اندازند توی گل، کنار آدم. بمد به تو میگویم که خودم این کار را کرده بودم و تو میخندی. بلوچها کنار

کنده‌های نیم‌سوخته زانومیزنند و به سرگردانی بزرگ خویش - رود خانه‌ای که دیگر مسیر گذشته‌هایش را نمی‌ساید و طغیان بی‌هنگام آبها - می‌اندیشند . شهری که به اندوه گورستان‌های بی‌درخت آراسته است . صدای بادی که زیر پل مغرب شهر می‌پیچد، صدای گریه‌ی اطفالی که مادرانشان پشت‌هیزهای چوبی سنگین ، ملال ابدی غربت را سبک‌تر میکنند ، صدای پارس سگها که دیوار سیاه شب را تکان میدهد ، فریاد همیشگی کارخانه‌هایی که پنبه‌ها را پاك میکنند ، آوازهایی که چون کلاه و لباس سر بازی به‌هر شهر رنگی میدهد سوای همه‌ی رنگها ، صدای دارکوب‌ها که در سراسر روز نقطه‌های تپی برسینه‌ی درختان می‌نشانند ؛ رنگهایی که در جامه‌ها، خرم‌ها ، گلپای شکوفای پنبه‌ها ، درختان بارور نارنج، سقائها ، آسمان و دریا پیام‌آوران جاویدان تکرار هستند ، نگاه‌هایی که هر غیر همشهری را با حیرت و تأسف دنبال میکنند : نگاه کیمه‌توز بچه‌های ولگرد بر اطفال تاجران و زارعین بزرگ ، نگاه دختران سخت پوشیدنی ترکمن از میان پرده‌های چهره‌پوش بر زنان مغرور شهر و به‌رنگهای زیبائی آفرین چهره‌هایشان... همه‌ی رنگها ، همه‌ی نگاهها و تمامی اصوات... پدر! من می‌خواهم بار دیگر بشهری که دوست میدارم بازگردم . دیگر سخنی از هلیا در میان نیست... نه هلیا ، برای آنها قمار بهتر است. آنها تا سحر بیدار می‌نشینند ، تکرار میکنند و دلگیر میشوند. همه باخته‌اند .

بخواب هلیا ! بس است . راهی ست که رفته ایم . آیا کدامین باران تمام
غبارها را فروخواهد شست ؟ بیست سال از آن روزی گذشته است که من شهرم را
از دیدگاه تازه ای بیاد سپردم .

— برویم توی شهر بگردیم ؟

— نه ، باباجان دعوا میکند .

— هلیا ، آنها خیال میکنند که ما توی باغ هستیم . برویم بازار از آن
انارهای ترش بخریم . زود برمیگردیم . بعد به شهر رفتیم . توهفت سال داشتی و
من ده سال . شاید درست بیادم نیست .

— آقا دوتا انار ترش بدهید .

— چقدر پول دارید ؟

— ها ؟ ما پول نداریم . ما از آن انارهای خیلی ترش میخواهیم . آنوقت

یک پاسبان ترا شناخت .

— آه... این دختر... اما تو؟

— من ؟ نه ، نه ، بابای من پنبه میکارد . او تاجر نیست . ما همسایه هستیم .

مرد بما انار ترش میدهد .

پاسبان می خندد . یکی از دندانهای جلوی دهانش افتاده بود و یکی از آنها
طلائی رنگ بود . یادت هست هلیا ؟ ما خیلی خندیدیم . اونمی توانست بفهمد که
ما به چیز می خندیم . اما اینطور نشان میداد که میفهمد که ما بی دلیل می خندیم و
بی دلیل نیز شریک خنده های ما میشد .

ما بزرگترین دروازه‌های شادمانی را به کودکی باز میگردیم .
 ما به پرواز يك ملخ كوچك — هلیا ! پدرچقدر از این ملخ‌ها بدش میاید —
 می‌خندیدیم . به آنکه می‌گذشت و گوشه‌ی پاکت بزرگش پاره بود و دانه‌های
 لوبیا از آنجا زمین می‌افتاد . به آنکه در پیشخوان دکانش بخواب رفته
 بود و پرسرک و لگردی که از جبهه‌ی جلوی دکان تخمه‌ی آفتا بگردان بر میداشت
 و میگریخت .

— به باغبان گفته‌ام که آن گل آفتا بگردان را خوب بپاید . گل زرد ما میوه‌های
 شور خواهد داد .

به آن زنی که خیلی بزرگ بود و به سختی نفس میکشید و قطره‌های آب
 روی پیشانی‌اش نشسته بود .

به آن پرسرک که لباس نو پوشیده بود و مرتب دگمه‌هایش را می‌بست و
 باز می‌کرد و يك جیب شلوارش پشت رو شده بود .

به شش ستاره‌ای که از بالای آسمان روی شانه‌های يك مرد افتاده بود و
 برق میزد .

به چکمه‌ها ، چشمه‌ها و قیافه‌ی جدی يك ترکمن که با اسبش کنار خیابان
 ایستاده بود .

... ما بهم نگاه می‌کردیم و می‌خندیدیم . اونمی‌توانست بفهمد که چه چیز خنده‌آور
 است و هرگز نیز نخواهد دانست که يك مرد باغ یازده سال تنهایی را چگونه آبیاری
 کرده است . اما کجا رفته بودی ؟

– بازار.

– بازار؟

– آها! رفتیم انار بخریم، انار ترش.

– بی اجازه؟ سر خود؟ حتی یکنفر را با خودتان نبردید؟

– نه! ما راه را بلد بودیم، اما این آقا دلش میخواست ما را تا دم باغ

برساند – پاسبان سلام داد – پدرت فریاد میکشد و ما گریه میکنیم.

هللیا طعم تلخ پوست آن انارها یادت هست؟

فرغها کنار رودخانه چراغ افروخته بودند.

– میترسم. آنها خیلی گرسنه هستند.

– اما در کلبه محکم است. آنها نمیتوانند در را بشکنند.

– اینجا که جای زندگی نیست. آدم حوصله اش سر میرود.

همه اش ماهی، دریا و مرغهای ماهی خوار. یک قهوه خانه آن دورها

افتاده است که من نمیتوانم به آنجا هم سری بزنم. ممکن است مرا

ببینند.

هللیا بازگشت ما پایان همه چیز بود. میتوان به سوی رهائی گریخت اما

بازگشت به اسارت نا بخشودنی ست. من گفتم که باز نگرديم .
 - برنگرديم ، آنها خیلی عصبانی هستند.

اما تو گريستی . گريه ميکنی . شب ميشود
 و تو باز گريه ميکنی . - گريه هرگز دردی را درمان نبوده است . مگر
 مرا دوست نداری ؟
 - چرا ، ولی بازگشت ، محبت را خراب نميکند . آنها
 می فهمند که جدائی امکان پذير نيست .

افسوس هلیا که نمی دانستی امکان برهه چیز دست می یابد . امکان ،
 فرمانروای نیرومندترین سپاهیان است که بیروزی را بالای کلاهخودهای خود چون
 آسمان احساس ميکرده اند . هر مغلوبی تنها به امکان می اندیشد و آنرا نفرین
 ميکند . هر فاتحی در درون خویش ستایشگر بی ریای امکان است . امکان می آفریند
 و خراب ميکند . امکانات ناشناس در طول جاده ها و چون زنبوران و لگرد بروی
 گمنام ترین گلپای وحشی خانه میسازند . دروازه های هر امکان ، انتخاب محدود
 کرده است . بسا که «خواستن» از تمام امکانات گدائی کند . اما من آنرا دوست میدارم
 که به التماس نیالوده باشد .

پدر! التماس ميکنم ، التماس ميکنم . بگذار بازگردم .

توسرت را بلند ميکنی ، با دیدگان مرطوب ، و میپرسی: تو
 هم از تقدیر می ترسی؟ و آیا امکان همان تقدیر نیست؟ شاید . و شاید که
 تقدیر انعطاف ناپذیرتر باشد . انسان به جنگ امکانات میرود یا با آنها

کنار میاید . اما تقدیر ، اگر باشد ، بن بست تمام خیا با نهاست . شاید این انتظار در دلهای ما کلبه‌ای چوبین داشت که : باور کنید آقا ! من هر طور که بخواهید برای هلیا زندگی را درست میکنم . من به میل شما قدم برمیدارم آقا ! بگذارید روی زمین‌های خود شما کار کنم . مرا امتحان کنید آقا ! خواهش میکنم نگذارید ما از هم جدا بشویم . پدرم دارد مرا از شهر بیرون میکند . من جایی را ندارم که زندگی کنم . من هیچ کس را ندارم . من هیچ کجا را ندارم . کمی فکر کنید آقا ! زندگی ما بهم بسته است . شما بزرگ منشی کنید و به من فرصت بدهید آقا ! ما از بچگی کنار هم بوده‌ایم . ما با هم بزرگ شده‌ایم . برای من و هلیا امکان ندارد که از هم جدا زندگی کنیم . خواهش میکنم آقا ... خواهش میکنم . . . نه — هلیا ! تحمل تنهایی از گدائی دوست داشتن آسانتر است . تحمل اندوه از گدائی همه‌ی شادی‌ها آسانتر است . سهل است که انسان بمیرد تا آنکه بخواهد به تکدی حیات برخیزد . چه چیز مگر هر اسی کود کانه در قلب تاریکی آتش طلب میکنند؟ مگر بوزش، فرزند فروتن انحراف نیست؟

نه هلیا ... بگذار که انتظار فرسودگی بیا فرزند؛ زیرا تنها مجرمین التماس خواهند کرد .

وما — میتوانستیم ایمان به تقدیر را مغلوب ایمان به خویش کنیم . آنگاه ما هرگز نفرین کنندگان امکانات نبودیم ...

خواب .

تنها خواب ، هلمیا !

دستمال‌های مرطوب تسکین‌دهنده‌ی دردهای بزرگ نیستند .

اینک دستی‌ست که با تمام قدرت مرابسوی‌ایمان به تقدیر میرانند.

اینک ، سرنوشت ، همان سرافرازی ازلی خویش را پایدار می‌بیند.

شاید، شاید که ما نیز عروسک‌های کوچکی یک تقدیر بوده‌ایم... نمیدانم...

- خسته شده اید آقا ؟
- من ؟ آه ... بله ... شاید ...
- با من يك مشروب ميخوريد ؟
- متشكرم ... نميدانم...بله .
- بازهم حرف ميزنيد آقا ؟
- من ؟ من حرف ميزنم؟ اشتباه نميكنيد؟

پنج نامه

از ساحل چمخاله

به ستاره آباد

من که از درون دیوارهای مشبک شب را دیده‌ام .
و من که روح را چون بلور برسنگترین سنگهای ستم کوبیده‌ام .
من که به فرسایش واژه‌ها خو کرده‌ام .
ومن — بازآفریننده‌ی اندوه
هرگز ستایشگر فروتن یک تقدیر نخواهم بود.
و هرگز تسلیم شدگی را تعلیم نخواهم داد ؛
زیرا نه من ماندنی هستم نه تو، هلیا .
آنچه ماندنیست و رای من و توست .

نامه‌ی نخستین

یکروز پس از بازگشت به کلبه‌ی چوبی ساحل چمنخاله

هلیای من !

زندگی طغیانیست بر تمام درهای بسته و پاسداران
بستگی. هر لحظه‌ای که در تسلیم بگذرد لحظه‌ایست که

۴۷

من که از درون دیوارهای مشبک شب را دیده‌ام .
و من که روح را چون بلور برسنگترین سنگهای ستم کوبیده‌ام .
من که به فرسایش واژه‌ها خو کرده‌ام .
ومن — بازآفریننده‌ی اندوه
هرگز ستایشگر فروتن يك تقدیر نخواهم بود.
و هرگز تسلیم شدگی را تعلیم نخواهم داد ؛
زیرا نه من ماندنی هستم نه تو، هلیا .
آنچه ماندنیست و رای من و توست .

بیهودگی و مرگ را تعلیم میدهد .
 لحظه ایست متعلق به گذشتگان که در حال رخنه کرده است .
 لحظه ایست اندوهبار و توان فرسا .
 اینک ، گسستن لحظه های دیگران را چون پوسیده ترین
 زنجیرهای کاغذی پیاموز .
 باری گریختن ، تنها از احساسات کودکانه خبر میدهد ؛
 اما تکرار در گریز ثبات در عشق را اثبات میکند .
 من- ایمان دارم که عشق تنها تعلق است . عشق وابستگی است .
 انحلال کامل فردیت است در جمع .
 عشق ، مجموع تخیلات یک بیمار نیست .
 آنچه هر جدائی را تحمل پذیر میکند اندیشه ای پایان آن
 جدائی است .
 زندگی ، تنهائی را نفی میکند و عشق ، بارورترین تمام
 میوه های زندگی است .
 پیاموز که محبت را از میان دیوارهای سنگی و نگاه های
 کینه توز ، از میان لحظه های سلطه ای دیگران بگذرانی .
 امروز ، برای من ، روز خوبی نیست . روز بد تنهائیست .
 اینجا را غباری گرفته است .

پنجره‌ها نمی‌خندند و آب نمی‌جوشد و بوی مستی آفرین
 تن تو در این کلبه نپیچیده است . یاد تو هر لحظه با من
 است اما یاد ، انسان را بیمار میکند .
 اینجا هیچکس نیست که غروب‌ها بمن خوش آمد بگوید
 و موهای نرمش را میان دستهای من بگذارد و بخندد .
 روز بد تنهایی ، مرگ را بخاطر من می‌آورد . مرگ
 بی‌هنگام مادرم را
 مرگ روزهای خوب را
 مرگ همه‌ی حکایت‌ها را .
 بمن بازگرد هلیای من .
 مگذار که خالی روزها و سنگینی‌شها در اعماق من جائی
 از یاد نرفتنی باز کند .
 ما برای فرو ریختن آنچه کهنه است آفریده شدیم .
 در ما دمیدند که طغیانگرو شورش آفرین باشیم .
 و بیاد بیاور آنچه را که من در این راه از دست داده‌ام .
 سه روز پیش ما با ایمان به خویش می‌گفتیم که بازگشت ،
 هیچ چیز را خراب نمی‌کند .
 و اکنون تنها تو میتوانی اثبات کنی که ما دوباره بنا
 خواهیم کرد .

بیاد بیاور که در این لحظه‌ها نیازمن بتو نیازمن به تمامی
ذرات زندگی است .
هلیا بمن بازگرد.

نامه‌ی دوم
سه روز پس از بازگشت

هلیای من !

بشکوه آنچه بازیچه نیست بیندیش.
من خوب آگاهم که زندگی یکسر، صحنه‌ی بازیست.

من خوب میدانم .
 اما بدان که همه کس برای بازیهای حقیر آفریده نشده است .
 مرا به بازی كوچك شكست خوردگی مكشان .
 بهمه سوی خود بنگر و باز میگویم که مگذار زمان ، پشیمانی
 بیافریند .
 بز ندگی بیندیش با میدانگاهی پهناور و نامحدود .
 بز ندگی بیندیش که میخواهد باز بازیگرانش را با دست
 خویش انتخاب کند .
 پروزهای اندوهباری بیندیش که تسلیم شدگی را نفرین
 خواهی کرد .
 و به روزهایی که هزار نفرین ، حتی لحظه‌ای را
 بر نمیگرداند .
 تو امروز بر فرازی ایستاده‌ای که هزار راه را میتوانی دید .
 و دیدگان تو بتو امان میدهند که راهها را تا اعماقشان
 پپائی .
 در آن لحظه‌ای که تو يك « آری » را با تمام زندگی
 تعویض میکنی ،
 در آن لحظه‌های خطیر که سپر می‌افکنی و میگذاری
 دیگران بجای تو بیندیشند ،

در آن لحظه‌هایی که تو ناتوانی خویش را در برابر فریادهای
دیگران احساس میکنی ،
در آن لحظه‌ای که تو از فراز، پا در راهی میگذاری که
آنسوی آن اختتام تمام اندیشه‌ها و رؤیاهاست ،
در تمام لحظه‌هایی که تو میدانی ، می‌شناسی و خواهی
شناخت ،

بیاد داشته باش

که روزها و لحظه‌ها هیچگاه باز نمیگردند .

به زمان بیندیش و شبیخون ظالمانه‌ی زمان .

صبح که ماهیگیران با قایق‌هایشان بدریا میرفتند بمن
سلام کردند و گفتند که سلامشان را بتو که هنوز خفته‌ای
برسانم .

بیدار شو هلیا .

بیدار شو و سلام ساده‌ی ماهیگیران را بی‌جواب مگذار .

من لبریز از گفتم نه از نوشتن .

باید که اینجا روبروی من بنشینی و گوش کنی .

دیگر تکرار نخواهد شد .

سومین نامه
نه روز پس از بازگشت

هلیای من !

آیا هنوز ریزش باران بر گونه‌هایت ترا شاداب میکند؟
آیا هنوز بوی بیدها زبانی که از کنارشان میگذری شادی

می آفریند ؟

آیا هنوز از صدای لیوانها که بهم میخورند و از آنکه ظرفهای
شسته را با دستمال زبر سپید خشک کنی شادمان میشوی؟
پس آن پرنده‌های جمله‌ها که هرگز بی‌سرآغازی بنام
«ما» در اندیشه‌هایت پر نمیگرفتند کجا رفتند ؟
هللیا مگر نمیگفتی که ما باهم خواهیم خندید و باهم
خواهیم گریست ؟
که روزی افسانه‌وش خواهیم مرد، در کنار هم - و افسوس،
بماند برای دیگران ؟

آیا مرداب انزلی یادت میاید هللیا ؟
آن کرجی کوچک و آن قایقران خوش آواز اهل کجور؟
و آن غروب‌های حزن‌انگیز که ما را بیاد شهری که دوست
میداشتیم و کودکی‌هایمان میانداخت ؟
و می‌دانستیم که با نخستین چراغ، شادی‌ها همه باز
خواهند گشت و ما باز خواهیم خندید .
آن درخت‌های ابریشم با گلهای نرم و نوازشگرش یادت
میاید ؟

آن روز را که سراسیمه بدنبالمان می‌گشتند و من گفتم

که برگردیم هلیا نگران خواهند شد و تو می‌گفتی : نه ،
 آنها اضطراب را نخواهند شناخت تا زمانی که ورق
 میداندار آنهاست ؟

و بلوچ‌ها ما را یافتند ، در کنار هم ، زیر آن درخت
 ابریشم .

وما به آنها گفتیم که هیچ چیز را بیاد نسپرند_ودانستند.
 یادت هست که دستهای تو بر پشت برهنه‌ام خط خون
 می‌انداخت ؟

یادت می‌آید آن شب که کنار جاده پیرمردی نشسته بود و من
 داستان زندگی گیاهی را برایش گفتم و او گریست؟
 یادت هست که با موهای خوابیده‌ی نرم و مرطوب بروی
 زمین آفتابگیر کنارم غلطیدی و گفתי که بدنت را در میان
 ماسه‌ها بپوشانم ؟

هلیا آن شب‌های زمستان را یادت می‌آید که در اطاق تو
 می‌نشستیم کنار آتش‌وازپر کردن لحظه‌های آینده باشادی،
 سخن می‌گفتم و به پرده‌ها ، به گلدانها و به تصاویری که
 باید روی دیوارها می‌نشستند فکر می‌کردیم ؟
 هلیا من اینجا زمستانی طولانی و سخت در پیش خواهم داشت.

زمستانی که هرگز از یاد نخواهد رفت .

ایمان من به تو ایمان من به خاک است.
ایمان من به رجعت هر شوکتی است که در تخریب بنای
پوسیده‌ی اقتدار دیگران نهفته است.
تو چون دستهای من ، چون اندیشه‌های سوکوار این
روزهای تلخ و چون تمام یادها از من جدا نخواهی شد.
هلیا به من بازگرد.
و مرا در محبس بازوانت نگهدار .
و به اسارت زنجیرهای انگشتانت درآور
که اسارت در میان بازوان تو چه شیرین است .
سپر باش میان من و دنیا
که دنیا در تو تجلی خواهد کرد.
بر من ببند چون سدی عظیم
که در سایه‌ی تو من دریاچه‌ای نخواهم بود.
آسمان دائم اردیبهشت خواهم بود .

هلیا حدیث غریب دوست داشتن را اینک از زبان کسی

بشنو که به صداقت صدای باران برسفالها سخن میگوید.
وباین وجود، حالی روانه‌ی تحقیر کلام خواهم شد- که
مرا نمیگوید .

وبس- که به سرود نام تو بیاندیشم و در انتظار قدمهای
تو بر برگهای خشک پائیز بنشینم .

هلیا

هلیا

هلیا ...

من میخواستم که با دوست داشتن زندگی کنم - کودکانه
وساده و روستائی.

من ازدوست داشتن فقط لحظه‌ها را میخواستم .
آن لحظه‌ای که ترا به نام می‌نامیدم.

آن لحظه‌ای که خاکستری گذرای زمین درمیان موج
جوشان مه ، رطوبتی سحر گاهی داشت .
آن لحظه‌ای که در باطل اباطیل دیگران نیز خرسندی
کودکانه‌ای میچرخید .

لحظه‌ی رنگین زنان چایچین

لحظه‌ی فروتن چایخانه‌های گرم در گذرگاه شب

لحظه‌ی دست باد بر گیسوان تو

لحظه‌ی نظارت سرسختانه‌ی ناظر-ی ناشناس بر گذر
سکون.

من ازدوست داشتن تنها يك لیوان آب خنك در گرمای
تابستان میخواستم .

من برای گریستن نبود که خواندم .

من آواز را برای پر کردن لحظه‌های سکوت میخواستم .
من هر گز نمیخواستم از عشق برجی بیافرینم ، مه آلود

وغمناك با پنجره‌های مسدود و تاريك .
دوست داشتن را چون ساده‌ترین جامه‌ی كامل عيد
كودكان می‌شناختم .
هلیا

تو زیستن در لحظه‌ها را بیاموز
و از جمیع فردها ، بیکر کینه‌توز بطالت رامیافرین

مرگ ، سخن دیگر است .

ومن دیگر برای تواز نهایت ، سخن نخواهم گفت .
که چه سرکوارانه است تمام پایان‌ها .
برای تو از لحظه‌های خوش صوت
از بی‌ریائی يك ، قطره آب - که از دست می‌چکد
واز تبلور رنگین يك کلام
واز تقدّس بی‌حصر هر نگاه - که می‌خندد
برای تو از سر زدن سخن می‌گویم .

رجعتی باید ، هلیای من !
رجعتی دیگر باید
به حریم مهربانی گل‌های نرم ابریشم
به رنگ روشن پرهای مرغ دریائی
به باد صبح
که بیداره‌پیکند
چه نرم ، چه مهربان ، چه دوست.
رجعتی باید هلیای من !
به شادمانی پرشکوه اشیاء .

لباس‌های زمستانی‌ات را فراموش نکن .

آخرین نامه
بیست روز پس از بازگشت

دیگر چه میتوانم گفت ؟
دیگر چه میتوانم گفت ؟

خاموش میشود .

دیشب در خواب دیدم که باز گشته‌ای
کوچک چون عروسکی از بلور
وپرداشتی ، پرهای سبز روشن
و هم دفترسیاهی از مشق‌های خط خورده داشتی.

در خواب
باران گرفت.

ایرها تنها برای تو آسمان شب را تطهیر کرده‌اند .
در خواب
دیگر نمیتوانم گفت.

امروز صبح از روی رودخانه‌ی چمخاله - یادت هست؟ -
يك قايق مرطوب كاغذی آمد .
قايق ، نگاه درياست - یادت نیست؟ - باز کردم .
رنگِ خطِ ترا داشت .

در خواب؟

نه .

امروز صبح نرده‌های چوبی دور باغچه‌ی خلوت را رنگ
زدم
وظرف‌ها را شستم . اینجا درخت نارنج خشك میشود -
نزديك آب شور- میدانى؟
ديگر چه ميتوانم گفت؟
توکاری نخواهی داشت مگر آنکه دوسوی دامن‌ت را باز
وزانوهایت را کمی خم کنی.
و صبح روز بعد به دسته‌های گازهای مهاجر بنگری که
فریادکشان آسمان را تسخیر میکنند.

در خواب .
از چاه گود آن باغ - باغ نبود - من آب می کشم و تو با
دلو سر میکشی
و آب میچکد از سقف
و بال های سبز تو مرطوب میشود .
دیگر نمیتوانم گفت .
دیگر نمیتوانم . آب را میجوشانم و بخاری
کوچک دستی را برای تو روشن میکنم . تو گرم میشوی .
تو می نشینی و میگوئی این چند روز چطور گذشت . مادر
نمرده بود هنوز؟
من در صدای تو هستم .

اگر توانستی از کنار جنگل بیا - که ماهی گیران خیال
میکنند هنوز اینجائی .
امروز آمدند و گفتند که شب جشن کوچکی دارند - عروسی
دختر چایخانه دار با صاحب «نگین دریا» و خوشحال

میشوند اگر قبول کنی که شب آنجا باشیم .

خاموش میشود . شك میکند . نمی بینم . نمی بینم . مه
نیست ، نفت بخاری دستی تمام میشود. دیگر سیاه نیست
دایره - نیمه سیاه نیست .
دیگر نمیتوانم ، نمی توانم گفت .

پایان باران رؤیا

روزی طیبیان را از سر بالینت خواب خواهند گشت و در وجود تو به جستجوی
آخرین کلام خواهند آمد . روزی تصویر چشمه های خشک ، اسبان تشنه را خشمگین
خواهد کرد و مدائی یال اسبهارا آتش خواهد زد.

- هلیا پدرت این همه عکس را برای چه میخواهد؟ چرا او
دائم دیوارها را سوراخ میکند و همه جا را پراز تصویر؟

- نمیدانم . شاید آن عکسها را دوست دارد .

وشیبه‌ی اسبان یال سوخته بردشت ترا هشیار نخواهد کرد .

هفت روز است که گیسوان ترا شانه نکرده‌اند.

ای مفلوک! ای پیر! باید آگاه شد که در جنبش‌دستهای استخوانی تو ، در
تکان لبهای کهنه‌ات، در چشمان تاریک هرگز آشنای تو، در این تمایل ناهمفومت به
برخاستن و جرعه‌ی آبی نوشیدن ، در این حیران به‌گروه ناظر نگریستن چه کلامی
نهفته است .

- هلیا از هرگز می‌ترسی؟ هرگز - که نمی‌نامد و آگاه نمی‌کند حتی
پارسا ترین مدعیان پارسائی را.

ای قافله سالار سیاه که با شترهای سیاه و کجاوه‌های سیاه برزمینه‌ی سرخ
یک مخمل فرو مانده‌ای ، قاب چوبی بسیار مانده را از دیوار جدا کن . زمین ،
تشنه‌ی شکستن اجسام است . در این غروب ابدی مخملهای سرخ ، ماندگی و
سکون پیشگفتار پوسیدگی است .

هلیا در طریق تو تصویر آبهای جوشان در پای قله‌های برفی به خلوت
بی‌عابرین تشنه نشسته است .

در طریق تو کلاغهای سیاه گرد لاشه‌ی مجهولی می‌چرخند .

در طریق تو اسبمی با بال‌های سوخته فریاد می‌کشد، زنی هلندی برای زینت
تابوت تو گل می‌فروشد .

در طریق تو کوه‌ها پناهگاه آهوان سرگردانند و مردی به جانب پرندگان
تیره می‌اندازد .

در طریق تو کسی است که در پای پله‌ها به روی یک گلدان مس فریاد می‌کشد.
من این بسازی دیدار در واپسین لحظه را دوست نمی‌دارم . به آنکه در
هیکو بند می‌گوییم :

حال دیگر باید بمیرد . هلیا! مورچه‌ها حسابی درش را گرفته‌اند . شاید این
مکس خوراک دوسه روزنشان باشد .

— تو نباید برای مورچه‌ها شکار کنی . خودشان حتماً کاری میکنند که گرسنه
مانند .

— هلی من دوست دارم که کمکشان کنم. من هیچوقت برای مورچه‌های سیاه که
روز قیامت هیزم می‌آورند شکار نمی‌کنم .

مادرت با صدای بلند می‌گوید : هلیا! بیا لباس‌هایت را عوض کن بعد بروی
بازی . تو با صدای مهربان زن از جای می‌پری و از من دور میشوی . دور میشوی ...

من از پله‌ها بالا می‌روم . در را باز میکنم و بانگ‌های پی کسی
می‌گردد .

— سلام دایه آقا .

- سلام آقا . شما هستید ؟ بر گشتید آقا ؟
- بله دایه ، بر گشتم .
- مینشینم و به باران ، به آب که آهسته میجوشد و به عکس پدر نگاه میکنم که ابروهایش را درهم کشیده است . دایه آقا می آید و مثل يك گربه ی خسته کز میکند و روبروی من می نشیند . به من نگاه میکند .
- دایه آقا ، خیلی عوض شده ام ؟
- نه آقا ، فقط کمی سوخته اید . همه اش کنار دریا بودید ؟
- بلد دایه آقا . ما همه ی ساحل شمال را گشتیم و بعد کنار رودخانه ی چمخاله يك خانه ی چوبی ساختیم .
- باهلیا خانم زندگی میکردید آقا ؟
- بله ، باهم بودیم . من به تو گفته بودم . نگفته بودم دایه آقا ؟
- چرا آقا ، چرا .
- هیچکدامشان خوب نکردند ، دایه آقا .
- شما هم خیلی بد کردید آقا .
- دایه آقا می لرزد . نمی خواهد حرف بزند . میدانند که زود خواهد بود که پدر بار گردد و میدانند آنچه در پنج ماه رفته است در لحظه ای مجموع خواهد شد .
- با پدرتان آهسته صحبت کنید آقا . در این دو ماه خیلی شکسته

شده است .

– پنج ماه بود دایه آقا . بله ، میدانم که چه پیش آمده است .
زن پیرسرش را تکان میدهد و شورا به های چشمش را با چادر سیاه
پاک میکند .

– نه آقا... شما کجا بودید که بدانید ؟

– خواب میدیدم . تمام شبها خواب این خانه را و این باغ را
می دیدم و میدانستم که چه سخت میگذرد .

صدای پای پدرم را می شنوم . از پله ها بالا میاید ، سنگین و
سخت . من به صدای باران ، صدای جوشیدن آب و صدای سنگین
کفشهای پدر گوش میدهم . در باز میشود و نیمی از چهره ی پدرم را می پاید .
آن مرد خیلی شبیه پدر بود اما خودش نبود . مثل اینکه نمیخواهد به اطاق
بیاید . سرانجام نیم دیگر صورتش را نشان میدهد . آه ... چیه
خوفناک ...

– عاقبت بر گشتی ؟

– بله پدر ، می بینی که بر گشته ام .

خشمی رستنی در دیدگانش بود که هیچ گیاه سرکش فریادی
جوابگوی آن خشم نبود .

– پدر! من گریختم و من باز گشتم . هلیا با من بود . او

میتوانست بخواهد و خواست پدر. این تمایل او بود که ما را نگه میداشت.
همه چیز در اراده‌ی ما بود .

- حتی مرگ ؟

- مرگ ؟

در فضا کدورت غم بود و باد - و همه کس میدانست که رگبار خواهد شد .
هلیا یادت هست که قایقران کنار مرداب انزلی میخواست چیزی
پرسد و نپرسید ؟ یادت هست که چگونه به چهره‌ها - و دستهای ما که چون
دو شاخه‌ی دو درخت همسایه بهم پیچیده بود می‌نگریست ؟ یادت هست هلیا ؟
پدر قایقران کنار مرداب است اما به من نگاه نمی‌کند . نگاه او
به هیچ کجا بسته نیست . نگاهش در بی‌نهایت فضای مرطوب ، معلق
است . دست من شاخه‌ی درخت بی‌همسایه است . در فضا وا مانده
است و نمی‌داند که با چه بیامیزد . مثل اینکه همه‌ی حرف‌ها تمام شده
بود . ماجرائی باقی نمانده بود .

آهسته می‌پرسم : دایه آقا مادر کجاست ؟

جواب نمیدهد . برمیگردد و به صورت پدر نگاه میکند .

هلیا ، پدر گریه میکند .

کنار در روی نیم‌تخت چوبی نشست و با صدای بلند گریست . ناگهان شیشه‌های
بزرگ پنجره‌ها می‌شکند . ناگهان رنگ همه چیز سیاه ، سیاه و سیاه‌تر میشود .

اطاق‌ها سیاه مرگ می‌پوشند . باران آهنگی جدا دارد .

آنها را به یاد میاورم که مردگانشان را میسوزند .

بوی استخوانهای نیم سوخته و تطریات تند که هوا را چون مرغان سیاه می‌شکافند و مرا محصور میکنند .

بیاد میاورم آن مردی را که در درون يك تابوت خفته بود و به هیچ چیز نمی‌اندیشید .

و آن گروه سیاهپوش را که آرام به دنبالش می‌رفتند و دستمال‌هایشان خشک بود .

و آنها را که به دور يك گور تازه آب خورده می‌گریستند .

و آن مردی را که در آخرین لحظه‌ی زندگی می‌خواست چیزی بگوید و ننگت و بعد کسانی بودند که گفتند شنیدیم و سخنش کلام بزرگان شد و يك جمله از صد هزار جمله بود که در يك کتاب از صد هزار کتاب احساس بطالت میکرد .
و آن زنی را که شاید جمله‌ای در دنیا گفته بود و تنها بود که مرد و هیچکس نشنید و احساس بطالت در فضا معلق ماند .

و آن رهگذر را که در زیر باران - هلیا بارانهای شهر ما چه پرشکوهند .
باران‌هایی که چون ستونهای بلور در طول يك هفته‌ی تمام - به روی

سفالها می‌ریزند و هیچکس زمین‌ها را شخم نمی‌زند - نزدیک جوی آبی که بالاتراز کناره‌اش را آب‌گرفته بود و آب‌ها در خیابان می‌لغزیدند و بیکاران عابرین را به‌دوش می‌گرفتند زندگی را تمام کرد .

و آن گروه را که به‌دورش حلقه زدند و کفش‌هایشان خیس شد .
و آن مردی را که تموط کرد و آتش گرفت - که در آخرین لحظه دفتر یادداشتش را در فضا رها کرده بود و در آن دفتر مگر چند شوخی شمالی و هفت شماره‌ی تلفن هیچ نبود .

وستون لایزال تسلیم‌ها را

و آن مرد را که با ناخوشایندترین اصوات صلوات می‌فرستاد و صورتش را با آن ریش زبر تیغ مانند‌ش در بدن فرومی‌برد.

- هلیا جوجه تیغی‌ها خودشان را به مردن می‌زنند.

و تو می‌گوئی: اما این یکی واقماً مرده. اصلاً تکان نمی‌خورد. نگاه کن، نگاه کن -
و من فریاد میکشم : نه ، نه دایه آقا . راست بگو! مادر کجاست ؟

- آقا ، دو ماه پیش اینطور شد .

- مادر، به من نگاه کن، به من نگاه کن. من برگشته‌ام. من اینجا هستم، اینجا - و گورستانهای بی‌درخت ، و گورستانهای خاکستری رنگ را...

هلیا ، آیا احساس میکنی که او در غیاب ما چگونه طعم تازه‌ی بسیار

ناآوار میوه‌های نارس باغ‌های ناشناخته‌ای را چشیده بود؟ و در همان لحظه‌های باغ، آفتاب خوبی بود.

- آفتاب خوبی ست. امروز کف کلبه را با آب چاه بشوئیم.
بعد بنشینیم و به پرواز مرغان ماهیخوار نگاه کنیم.
- نه.

- چرا نه هلیا؟

- تو خیلی خسته هستی. برویم کنار رودخانه روی ماسه‌ها دراز بکشیم و به ماهی‌گیران که قلاب‌هایشان به سنگ‌ها گیر میکند و دلگیر میشوند نگاه کنیم.

- ما برای آنها قلاب‌های تازه میخریم. آنها خوشحال میشوند.
تو شادی دیگران را بر پوست آفتاب‌خورده‌ی بدنت احساس خواهی کرد.
میرویم روی ماسه‌ها دراز می‌کشیم. تو آرام به آسمان نگاه میکنی. هیچ مرغی عبور نمیکند.

- هلیا حرف بزن!

- نمی‌توانم.

- حرف بزن مادر، حرف بزن!

- آقا اینطور نکنید. دیگر تمام شده است آقا.

- چرا نمی‌توانی؟ چرا تمام شده‌ای؟

– امروز، از سر صبح دلم غمگین بود .
 من آهسته میگویم : هلیا ... در پایدارترین شادی‌ها نیز غمی
 نهفته است و در پاکترین اعمال، قطره‌ای از ناپاکی.

وزنی را بیاد میاورم که می گفت : او غرق شده است . او غرق شده است .
 او دیگر بر نمیگردد تا پروانه‌های خشک شده‌اش را نگاه کند . نه ، از آن زمان که
 پروانه‌ها را خشک میکردیم ده سال گذشته بود . اما : کتابهايش را دور نریزید .
 آن کتابی که خیلی دوست داشت اسمش چه بود ؟
 – کدام را میگوئی ؟
 – همان ... همان که جلد قرمز داشت .
 – آه ... بله ... یادم افتاد . اسمش ... اسمش ...

و هرگز بیاد نیاورد و من هنوز بیاد دارم که نام آن کتاب چه بود .
 ناعش ... ناعش ... خوب ! فراموش کرده‌ام . هلیا ! فراموشی را بستائیم ؛
 چه مارا پس از مرگ نزدیکترین دوست زنده نگه میدارد و فراموشی را با
 دردناک‌ترین نفرت‌ها بیامیزیم زیرا انسان دوستانش را فراموش میکند، کتابهایی
 را که خوانده است فراموش میکند و رنگ مهربان نگاه يك رهگذر را ... آنرا
 هم فراموش میکند . لیکن چگونه از یاد خواهی برد – سنگها پارس میکردند -

آن غروبهای نارنجی را که خورشید آن غروبها بر نگاه من می‌نشست و نگاه من به روی قصر و تمام شیشه‌های قصر سایه می‌انداخت؟ توله‌ی نارنجی لباس خانگی پدرت را میکشی و میگوئی: باباجان، بروم توی باغ بازی کنم؟

— می‌بینی؟ باز می‌خواهد برود بازی کند. اینطور که نمیشود. هنوز حساش را پاکنویس نکرده است.

— برود. دلش می‌خواهد بازی کند.

تویک شعر را که ناامام یاد گرفته‌ای می‌خوانی. میرسی و مشت‌گره شده‌ات را پیش می‌آوری.

— اگر گفتم توی دست من چیست؟

— آب نبات.

— نه.

— پسته.

— نه.

— سنجاق سرمامان.

— نه، نه، نه، نه...

و مشتت را باز میکنی. خالی‌ست. بگذار که انسان ساده‌ترین دروغهای خوب را باور کند. براسبهای تیز پای اندیشه‌ها ایمان می‌نستیم و به دریا و به آسمان و به دشت‌های ازلت آفتاب سوخته‌ی بی‌کران می‌گریختیم.

از دیوارهای سخت نمود مرمرین بالامیرفتیم و برسنگ سطح دریاها قدم
میگذاشتیم .

زمان ، باریک‌تر از گذرگادهای یال کوه‌های برف اندود تصویرها .
و عمیق‌تر از نگاه ملت‌مس دره‌ها برستارگان‌شبهای بی‌هتاب بود که ما
خویش را - در نهایت ساده‌ترین دروغهای رنگین ذهن - از انتظار گشایش
میبهامت مرز نا پذیر می‌رها ندیم .

و دیگر، فراتر از حد ماهیچ معبری نمانده بود - که هر قدم از شمال یا جنوب
بر تن‌های ما کوفته میشد .

و ما نگاه دیگران می‌شدیم ، از کران تا کران .

- این سبد ، خالی‌ست . پس بهار نارنج‌ها چه شد؟ پس این بوی تند

مرنگ است که می‌پیچد ؟

- پدر دست خالی که نمیتواند زمین را شخم بزند . پارسال

یادت هست رفتیم و پنبه‌های خشک شده را دیدیم ؟ سفیدها در بطن رنگهای
قهوه‌ای مرده بودند؛ د قلب پست‌ترین رنگ‌ها . ندر همه‌اش توی اطاق راه میرفت
و میگفت : یک قنات ، یک چشمه ، یک چاه . و حالا که میخواهد شخم بزند ده روز،
سه هفته، خیلی وقت است که باران می‌آید . پدر نشسته‌است و روزنامه می‌خواند.
میگوید : اگر گل بشود که نمی‌توانیم شخم بزنیم . هلیا این فصل‌های درهم

ریخته از کدآمین‌خورشید جدا شده‌اند ؟

ما خانه‌های گلی ساختیم . یک اطاق برای دوگوسفند سفید .

— دایه آقا را هم بیاریم پیش خودمان ؟
پس يك اطاق هم برای دایه آقا .
این حوض، این باغ ، این درخت، این راه...
خانه‌ها در آب فرو رفتند و از سقف کلبه‌ی چوبی ساحل چمنخاله باران ریخت.
یازده سال است .

— حرف بزن برادر ، حرف بزن !
— دیر نیست ؟
— برای من که می‌شنوم دیر نیست .

باز می‌گردم . همیشه باز می‌گردم .
مرا تصدیق کنی یا انکار، مرا سرآغازی بپنداری یا پایان ، من در
پایان پایان‌ها فرو نمی‌روم .

مرا بشنوی یا نه ، مرا جستجو کنی یا نکنی ، من مرد خدا حافظی همیشگی نیستم.

باز میگردم ؛ همیشه باز میگردم .

هللیا خشم زمان من بر من مرامنهدم نمیکنند . من روح جاری این خاکم.

من روان دائم يك دوست داشتن هستم .

صبر کن ، صبر کن هللیا ! آنچه نوشتم و ایمان به اینکه تو باز خواهی گشت
و آن عشق که تنها از تعلق سخن میگذشت و آن عشق که پایدار مانده بود و آن تعلق که
تنها تصور بود ، تصویری که شبها را بداسارت میکشید و آن خانه که با ناچیزترین
ذراتش ترا طلب میکرد اینک چون آواز يك مهمان ناخوانده در یاد خانه میترکد
منزل کرده است. ما به بازار میرویم تا يك چراغ کوچک خوراک پزی و
چیزهای دیگر بخریم . تو میگوئی : پارچه ی زبر و سپید برای پاک کردن
ظرفها . و آنقدر پارچه خریدیم که بعد دانستیم با آن میتوانیم تمام
سقف وزمین کلبه را بپوشانیم . بر میگردیم و بستهها را زمین میگذاریم.
شادی خریدن اشیاء نوشادی لبریز است. باز نمیکنیم . باران میگیرد .
یادت میآید که شب مردی خیس از باران در کلبه را کو بید ؟
- راه را گم کردم . من با دوستانم آمده ام اینجا . من مانده
بودم که باران گرفت .

ما خوشحال شدیم که مهمانی داشته باشیم . انسان ، ناظر صمیمی را دوست
میدارد . پنجره روح مهربان اطاق است. میگوئیم بیاید در کلبه بنشیند و

لباسهایش را خشك كند و يك چای داغ بنوشد و بگوید که به کجا
میخواهد برود . ما بسته‌ها را باز میکنیم . بیگانه سخت متعجب است .
نیست هلیا ؟ فقط فکر میکرد که در کلبه‌ی يك ماهیگیر یا صاحب قایقی
را زده است .

– شما چطور اینجا زندگی میکنید ؟

– خوب نیست ؟

– عالی‌ست . تمام است . اما چطور ؟ تمام سال ؟

غریبه می‌خندد . به کتابها نگاه میکند و به اشیاء نو .

– تازه آمده‌اید ؟

– نه ، ولی کم داشتیم .

او میگوید که برمیگردد و برای بچه‌ها تعریف میکند . آنها

هیچوقت باور نمیکنند .

– این کار را نکنید آقا . اینجا را به هیچکس نشان ندهید .

میفهمید ؟

– بله ، مطمئن باشید . من هیچوقت نخواهم گفت . و بعدها

خودم هم در شك خواهم افتاد که آیا در خواب دیده‌ام یا بیداری . و

چای گرمی میخورد . میخواهد حرف بزند .

– این خیلی خوبست. خیلی خوبست.

وبازمی خندد و عاقبت اجازه میخواهد که برای ما آواز بخواند.

آن مرد آوازش را با آهنگ باران می آمیخت و ما دوست داشتیم که او باز بخواند و او از اینکه آوازش را دوست میداریم خوشحال بود. شمالی نبود ولی آواز شمال را میخواند. ماهمین را دوست داشتیم.

– خیال میکنم خواب دیده ام. نه حالا. همیشه. همیشه خیال میکنم که خواب دیده ام: « من گم شده بودم. خیس شده بودم. از کنار دریا میرفتم و نمی دانستم که به کجا میروم. دست راستم جنگل بود دست چپم دریا. بعد به يك خانه ی چوبی رسیدم؛ در زدم و آنها باز کردند. آنها بمن گفتند که بنشینم و لباسهایم را خشک کنم. آنها در خواب راه می رفتند.» می خندد و میگوید یکی دیگر هم بخواند و برود.

میخواهید برای مادرم يك گلدان آواز بپسندید؟ میخواهید دستتان را بلند کنید و! برها را پس بزنید؟ میخواهید ده شیشه پراز مر بای بهاز نارنج برایتان بیاورم؟ میخواهید دایه آقا را صدا کنم تا برایتان يك چای داغ بیاورد؟

– دایه چه خبر شده است؟ چرا اینطور به من نگاه میکنی؟

– تحمل کنید آقا؛ خیلی سخت است. چیزهایی پیش آمده است که شما نمیدانید. این پنج ماه که نبودید بقدر پنجاه سال زندگی شما را خراب کرد آقا.

– میدانم دایه آقا .

– این دیگر زبان پرندگان نیست آقا . شما رفتید اینجا همه چیز بهم ریخت . پدر هلیا خانم با پدر شما خیلی بد کرد . مادر نمیتوانست تحمل کند آقا . حالا دیگر همه چیز تمام شده است . تحمل داشته باشید آقا . هلیا هیچ چیز تمام نشده بود . هیچ پایانی به راستی پایان نیست . در هر سرانجام ، مفهوم يك آغاز نهفته است . چه کسی میتواند بگوید « تمام شد » و دروغ نگفته باشد؟ پدر! همه چیز تمام شده است . من هلیا را فراموش کرده‌ام . من آنچه را که در آن ده سال و در آن پنج ماه گذشته است فراموش کرده‌ام . بگذار بار دیگر به شهری بازگردم که خواب‌های مرا زنده خواهد کرد . من میخواهم به کودکی خویش بازگردم ، به پاك‌ترین رؤیاها .

به سوی آنچه ۳۰۰۰ ساله بودم بیاموزد .

که همه چیز را بارنگهای کودکانه بیامیزد .

پای پله‌ها بنشینم و به صدای شستن ظرفها گوش بدهم .

سبز قباها بر چنار بلند فریاد کنند و گاه با هم گلاویز شوند و تا سطح زمین

پائین بیایند و تو – هلیا میدوی که آنها را بگیری .

– نه ! آنها بازی میکنند هلیا .

– ولی ممکن است که آدم آنها را بگیرد . پسر باغبان میگفت: من خودم یکبار

یکی از آنها را گرفتم . اما آن یکی پرواز کرد و رفت بالای درخت .

– پسر باغبان خیلی دروغ میگوید.

و به آنچه بارنگهای زنده در آمیخته است . به جانب کودکانه ترین تصویرها . آدمهایی که دست و پایشان را بريك سر بزرگ تو خالی دوخته اند . ما خیال میکنیم که ساعت زنده است، مثل آدمها – و تو میگوئی که ساعت اگر يك پرنده باشد از این همه آواز خواندن خسته میشود و چقدر هم بد میخواند . من به مادر خواهم گفت که مرگ ، اگر آنقدر صمیمانه باشد آخرین دست دوزی لباس يك عروس است .

پدر هنوز گریه میکند . من بر میخیزم و دستم را آهسته روی شانه اش میگذارم .

فریاد میکشد که برو ، برو و دیگر هرگز باز نگردد .

– برو جایی که هیچوقت نامت را هم نشنوم .

دایه آقا میگوید: شما خسته هستید آقا . فردا صبح حرفهایتان را بزنید . فقط او برای شما مانده است .

پدر فریاد میکشد : برو و نام مرا هم از یاد ببر .

و این حکایت ، دورترین آوازیست که از میان شب نقب میزند و چون بادی تند که از سفری دور آمده باشد بر در کلبه‌ی ساحلی من می‌کوبد . بخاری من خاموش شده است . دایره ، تمام سفید است . صدای پای کسی را میشنوم . صدای پای کسی را به روی برگهای مرطوب میشنوم . صدای پا ، صدای پا ، صدای پا و صدای در . میدانستم که باز میگردی . میدانستم که یکبار

گریختن تنها از احساسات کودکانه خبر میدهد. این چراغ مدتهاست که خاموش شده .

– هلیا ، عاقبت برگشتی؟

در باز میشود و بوی ورق ، بوی بیگانه در اطاق می پیچد .

برمیگردم و به مرد غریب نگاه میکنم .

مرد با سبیل‌های آویخته و بارانی باران خورده‌اش ایستاده‌است .

حرفی نیست . با غریبه حرفی نیست .

مرد دستش را در جیب بارانی اش فرومی برد و بیرون میاورد . پنج

ورق چرك و مرطوب ، پنج پاکت کهنه ، نرم از هم جدا میشوند و مثل

يك باد بزن چینی جلوی چشمهای من در دستهای مرد می لرزند .

غریبه بازی را تمام برده است . باد بزن را می بندد و ورق‌های کهنه

را به زمین می ریزد . برمیگردد آرام ، بی صدا ، بی حرف – و میرود .

صدای پا ، صدای پا ، صدای پای بیگانه برغرور شکست خورده‌ی

پائیز .

هلیا ! احساس رقابت ، احساس حقارت است . بگذار که هزار تیر انداز

به روی يك پرنده تیربیا اندازند . من از آن که دو انگشت بر او باشد انگشت برمیدارم .

رقیب ، يك آزمايشگر حقیر بیشتر نیست . بگذار آنچه از دست رفتنی است از دست برود .

تو در قلب يك انتظار خواهی پوسید . من این را بارها تکرار کرده‌ام هلیا – و

چیزی نیست که من از آن با تو سخن نگفتم باشم . چیزی نیست که بر کنارمانده باشد.
 از آن مرد که بر زین نشسته بود و پای خسته اش رکاب را بدگردش میآورد و بسا
 اینهمه مقصدی نداشت و از آن پیرزن که پول خوردهایش را میشمرد .
 از آن رهگذر که چشمانش چراغهای روشن قصرها را بیاد میآورد .
 و آن رهگذر که جز خودش چیزی را زنده نمیگرد .
 از آن مرد راه‌گم کرده که خیس باران بود و ما آواز شمالی اش را دوست
 میداشتیم .

می‌شنوید ؟

این آهنگ مرا بیاد کناریت دریاچه می‌اندازد ؛ دریاچه‌ی سیاه شب .
 آهنگها تنهایی را تسکین میدهند اما تسکین تنهایی تسکین درد نیست.
 در میان دیگران زیستن در میان بی‌رنگی و صدا زیستن است . اینک اصوات بی‌دلیل‌ترین
 جاری شدگان در فضا هستند . وقتی همه می‌گویند ، هیچکس نمی‌شنود . بخساطر
 داشته باشد ! سکوت اثبات تهی بودن نمی‌کند . اینک آنکه می‌گوید تهی است —
 و رفتگران بی‌دلیل نیست که شب را انتخاب کرده‌اند.
 و از آن آویزه‌های زرین که تو آنها را در بستره‌خملین خوابانده بودی.
 من با تو از تمام درهای بسته که روزی باز خواهد .

شکوفه‌ها .

من با تو از شوکت نسیم سخن گفتم.

هلیا ژرف‌ترین پاك رویی‌ها پیمانی‌ست با باد . بگذار باد بروید.

بگذار که رستنی‌ها به دست خویش برویند.

ارتمام دروازه‌ها آنرا بگذار که دروازه‌بانی ندارد و يك طرفه است بسوی

درون .

ارتمام خنده‌ها آنرا بستای که جان‌نشین گریستن شده است.

از دل دریا صدای پاروی کهنه و شکاف خورده‌ای را می‌شنوم .

می‌شنوم که قایقران ، شمال را می‌خواند . می‌بینم که ترا چون ماهی هفت

رنگ از درون دریا بیرون کشیده است. صوت قایقران صوت باد شمال است ،

باد تیزتات قایق شکن شمال. هیچکس در دریا نیست .

کسی خواهد آمد !

به این بیاندیش !

هیچ پیامی آخرین پیام نیست و هیچ عابری آخرین عابر .

کسی مانده است که خواهد آمد. باور کن ! کسی که امکان آمدن را

زنده نگاه میدارد.

بنشین به انتظار !

اینک نامه‌ای که بر دیوار سیاه شب حک شده است مرگ نا پذیری لحظه‌ها را اعلام می‌دارد. لحظه‌های ماندنی، دردناک و دود اندود. لحظه‌ای که هیچکس حارس جایگاه خویش نیست. لحظه‌ای که پیرایه‌ها زدودنی‌ست. روح، خالص و تنها زنگ خوردگی را احساس می‌کند. و آرزو که زیوری‌ست صبر آفرین، چون پرده‌های کهنه‌ی قصرهای نیم سوخته در یک حریق، دیگر تالار اندیشه‌های ترا نخواهد آراست.

چرا پنهان شدن ؟

چرا گریختن ؟

یک مرد ایستاده بود و به‌ما نگاه می‌کرد. یک مرد می‌گذشت — هلیا! یک مفلوک‌ترین و پژمرده‌ترین اعداء است. — و ما را نگاه نمی‌کرد. ما به آنکه می‌گذشت مشکوک بودیم؛ به پنجره‌های بسته بیشتر از درهای باز، به دست فروش کنار خیابان بیشتر از مردی که یقه‌اش را بالا زده بود.

پدر! من باز می‌گردم. جواب نمی‌خواهم. باز می‌گردم.

هلیا، یک سنگ بر پیشانی سنگی کوه خورد. کوه خندید و سنگ شکست. گریه‌ها نگهبانان خستگی نا پذیر شب بودند. شب اصوات را در خود فرو میبرد و بطالت فرزند بطالت بود.

و آنها که اول سخن گفتند بعد پشیمان شدند. و آنها که نگفتند، پشیمان شدند.
ندامت يك لغت بود در زیر آفتاب و باران و تاریکی. و سالها مجوع باران و
آفتاب و تاریکی بود و آنها رنگ ندامت را شستند. برای چه پشیمان باید بود ؟

برای همه‌ی آنچه از دست رفته است ؟

یا برای آنچه بدست آمدنی نبود ؟

برای قصه‌ای که در پایانش رسیدیم و هیچکس در باره‌ی آغ-آزش سخنی
نگفت ؟

برای روزها و صدای جوشیدن آب ؟

برای تو - هلیا ؟

در تالار بزرگ هر ندامت، از دست رفته‌ها و بدست نیامده‌ها در کنار
هم می‌رقصند. دختران دهی برای ما رقصیدند. مردهای جوان باهم گلاویز شدند
و یکی با گونه‌های برآمده و چشمان گرد به کرنای کپنه‌اش می‌دهید .

- هلیا ، اینطور زندگی‌ها باز مانده‌ی صادق زندگی‌ست .
روستائیان با مردم شهرها می‌آمیزند و تخم مرغ‌های گندیده مشتری پیدا
می‌کند. و هیچ رهگذر ساده دلی نیست که به زن همسایه‌اش فکر نکند .
پیرمردها کنار چایخانه چپشان را دست به دست میدادند . تو به آنگاه میکنی و
میگوئی: چقدر بی‌خیال .

- هلیا ما همینطور زندگی خواهیم کرد .

برخاستم و دست در دست پسران دهی انداختم - که می‌رقصیدند .
 تو پاك، می‌خندی. تو می‌بخندی، آنقدر که آنها احساس غرور میکنند.
 آنها از اینکه عروسکهای کوچکی تو باشند باکی نداشته‌اند. تو به میان دایره
 میایی. آنکه در کرنای خویش می‌دمد آهنگ تازه‌ای را آغاز میکند .
 زندهای دهی با شلیته‌ها و گونه‌های سرخ و سینه‌های برآمده شانه‌هایشان را تکان
 میدادند و می‌خندیدند .

و آنگاه - شب پیوند اجسام بود .

بی‌جواب باز می‌گردم. از چوب، رود، دریا و قایق‌های نام‌دار جدا می‌شوم.
 شب از تجلی خویش برسینه‌ی زمین و باد از پیک و ارغمی سرما-خن می‌گوید.
 در این سقوط ستارگان بر صحرا، در این وارونگی اشیاء ، در این سیطره‌ی
 غریب و انبوه درد، سخن از عزای باطل شب است و رجعتی به درون .
 سخن از سائیدگی زوایا و تسلسل .
 سخن از سطوح، تکرار - و فرجام .
 راه می‌آیم. تا کنار جاده‌ی خاکستری بزرگ راه می‌آیم .
 - آقا من می‌خواهم به ستاره‌آباد بروم .

— بیا بالا .

و من، نگران بر هزارخم — و عبور اشیاء ساکن .

و درختان ساکن وزمین ساکن .

من — نگران بر گذر سکون .

رجعتی باید .

شهرها را نبود ما غریب نمیکنند . شهرها در فقدان انسان امتداد می یابند .
 شهرداران پیر تیمارستانها را با محبت افتتاح میکنند و میدانهای نور — که
 جمعیتی تهی آرایش خواهند کرد . آنها در فنا کردن غروبهاشان تعجیل میکنند .
 آقای شهردار میگوید: « این شهر، شهر شما، به زودی مرکز استان خواهد شد . »
 صدای دست و فریاد جمعیت . مردی دست پسرش را می کشد که غرق نشود . پسر
 کوتاه است و می خواهد با لکن راکه باغچه‌ی کوچکی ست ببیند . من میدانهای نور را
 نمی شناسم . سفالها رفته اند و شیروانیها در پشت رنگهای اخرائی فقیر و نامهربان
 هستند . باغ نارنج کوچک و غریب مانده است . قصر، پارک شیر شده است . آدمها
 را می بینم که با وقار کارمندانهای راه می روند . آنها با وقار کارمندانهای خود سفته‌ها
 را امضاء میکنند . و در تهدید هر قسط خویشتن را تحلیل می برند . کسی را می شناسم

که میگذرد. ترکمن دیگر اسب ندارد .

— این «آلوچه باغ» نیست آقا ؟

— بود. حالا «خیابان ملل» شده است .

— شما پدر مرا نمی‌شناسید آقا ؟

— پدر شما؟ ببخشید آقا ...

پیرمرد از من جدا میشود . بوی قیر و تمسخر پررنگ‌تر از بوی بهار

نارنج‌هاست پرنده‌ها از بهار می‌پرسند: «بهار را ندیده‌اید که از اینجا بگذرد ؟»
من زبان پرندگان را میدانم .

— این دیگر زبان پرندگان نیست آقا. شما رفتید ...

«آلوچه باغ» خیابان ملل شده است. دوست داشتن در خیابان ملل چقدر
مشکل است. گنجشک‌ها دیگر ابتدای خیابان را دوست ندارند. صدای دست‌وفریاد
جمعیت از دور. بلندگوها از محبت تشکر میکنند. صدای من کوچک است. صدای
من فلزی نیست .

— آقا ببخشید ...

مرد می‌گذرد و گوش نمی‌کند. من انکار معجزه‌ای هستم. مرا باور نمی‌کنند.

مرا نمی‌بینند. آقا من بعد از یازده سال بازگشته‌ام، اما نرده‌های خانه رفته‌اند .

باغچه‌ی کور از بینائی زنگ مدد میخواهد . باغچه دیگر از نگاه عا بر چیزی
نمی‌پرسد. او تحسین رهگذر را در جلای آبخوردگی خود از یاد برده است. رنگها

در اسارت دیوار می‌نشینند و به زنگ گوش میدهند . من فریاد میزنم :

دایه آقا ... من برگشته‌ام .

دیگر باران بوسفاله‌ها صدا نمیکند. زنی بچه‌اش را که ایستاده، کتک می‌زند. خیابان ملل در تصرف پنجره‌های نو، از درختان نارنج جدا میشود. من زنگ میزنم. صوتی است که از کفش‌کنشهای کهنه و بی‌رکاب زنی بر پله‌ها حکایت میکند درستی که باز میشود .

— سلام دایه آقا .

... —

— سلام دایه آقا. این منم که برگشته‌ام .

— اشتباه آمده‌ای برادر .

— اما، اینجا منزل من است دایه آقا .

پیرزن مرا نگاه میکند، کمی دور میشود و خنده‌اش را در نگاه من میریزد. در بسته میشود. این صدای درستی است که بسته میشود. صدای پای پیرزن را نهی شنوم. گوشش را به درچسباند است .

— دایه آقا! به پدر بگو که من برگشته‌ام. شاید بخواهد مرا ببیند .

پیرزن لای در را باز میکند و می‌خندد. هلیا! این خنده حتی در بچه‌ای به سوی فضای نیلی آشنائی نیست. من خنده‌ام را از فضا، از شب و از باران پس می‌خواهم. من تمام خنده‌هایی را که از دو سوی نرده‌های رنگین باغ، در کنار آن

درخت بزرگ کاج ، زیر آن سایه بان غرق شده در پیچک‌های سبز، در کنار چاه سنگ‌چین‌شده‌ی آب، نزدیک لانه‌ی زنبورهای عسل، در میان انبوه سبزه‌های مرطوب— که قیچی باغبان در آن صدا می‌کرد ، و در راه کوتاه میان خانه و مدرسه در دیدگان تو ریختم باز پس می‌خواهم .

— خانم، دایه آقا مرده؟ شما جای او آمده‌اید؟ به پدرم بگوئید بیاید پائین. صدای بلندی را میشنوم. پیرزن جواب میدهد: آقا پسر شما آمده، بیائید پائین! و آهسته و ترسان می‌خندد .
مرد از پله‌ها پائین می‌آید. کنار در می‌ایستد .
— آقا، من پسر شما نیستم ؟

در بسته میشود. آنها پشت در بسته حرف می‌زنند، خانه کوچک میشود و دیدگان من تمامی آنرا می‌پذیرد. «نه. اینجا نیست!» نرده‌های چوبی باغ همسایه تاریک است. دیوار، رؤیای نرده‌ها را به گورستان بودرخت می‌برد . چراغ‌های خانه‌ی همسایه کوتاه‌تر از یازده سال پیش نیست. همین جاست که پروانه‌ها سنجاق طلائی سینه‌ی باغ میشوند .

— ببخشید خانم، اینجا منزل پدر شما نیست ؟

— اینجا حمام است. نمی‌بینید؟

زن، عبور میکنند. من دیگر به سوی تو باز نمی‌گردم. من نام ترا هم فراموش کرده‌ام !

در خیابان ملل هیچکس را دوست نمی‌دارم .

اینک آرامشیست خاکستری که به من باز می‌گردد . آرامشی که در خلوت متروک صحراها — که روزگاری به خاکستر گندمهای سوخته می‌پیوست — نیز نمی‌توان جست. آرامشی که از يك پايان_نه پايان پايانها_ سخن می‌گوید . شاید پايان يك فصل نه سرانجام هفتاد سالها. آرامشیست غریب که نه رسیدن را می‌گوید نه اختتام دردناك يك مجلس سوگواری را. نه می‌گوید و نه توان گفتن در اوست. نه ارزش ابتدائی يك داروی مسکن را دارد و نه از تسلیم شدگی نهائی در برابر حسی‌ترین دردها حکایت می‌کند. آرامشی که جنجال خیابانها، نورها و زوایا در آن فرو می‌نشیند و رسوب می‌کند. بگذار تما در میان گرگها و ترسوترین مردم پیوندی بیافرینم . راهیست که باید رفت . راهیست بازگشتنی. رفتن ستایشگر ایمان است و بازگشت، مداح تقدیر. خیابان هنوز عابری را جواب نرفته است . مردی با چند پاکت بزرگ در کنار خیابان منتظر است. زنی به من نگاه می‌کند . زنی به من نگاه نمی‌کند. — ما از آن عابری می‌ترسیم که نگاهمان نمی‌کند. کودکیست که به گرد يك تیر چراغ برق می‌گردد. رنگی باهن پیوند می‌خورد ، کشیده میشود و کنار میرود. مردی با يك شیشه‌ی بزرگ قرشی — شاید سیر — می‌آید که بگذرد. دختری سرش را به جانب آسمان بلند می‌کند تا باران، عهود، برگونه‌هایش

بریزد. پسرکی زمین میخورد. مردی صدایش را بلند میکنند نه پسرک را .

— آقا چراغ قرمز است، کمی صبر کنید .

— نگاه کنید آقا. آن زن را می بینید ؟

زنی میگذرد که شاید سی سال داشته باشد. این زن کسی را بیاد میآورد و او
 ترا، هلیا! در میان تو و این رهگذر ، دیگری نشسته است. من میدانم که تو
 هیچ چیز را با رویای دوردست يك دوست داشتن تعویض نخواهی کرد . تو
 ه.چنان منتظر، دلگیر و آرام خواهی نشست. نه هلیا! بازگشت، محبت را خراب
 نمیکند. کسی خواهد آمد و آمدن را زنده نگه خواهد داشت. این زن يك لکه سیاه جاری
 در طول خیابان است. يك دست این زن در دست دخترکی است که شاید دنت سال داشته
 باشد. هفت سال هلیا! آیا اعداد فرزندان تصورات ما نیستند؟ آیا زمان فراتر از ارقام
 ۳۴۵ بر نمیدارد؟ شاید هفت سال. هلیا! تو به کودکی خویش بازگشته ای. تو به
 دنبال پروانه های فلزی خواهی دوید و برای دین من — در خیابان ملل — از
 زردبان بالا خواهی رفت. تو مشق شب را میدهی دختر باغبان بنویسد . تو به او
 میوه های تازه خواهی داد. او میوه ها را با برادرش تقسیم نمیکند . برادر او
 در خفا به سیب های سرخ کاغذی- به تصویرها- دندان فرو خواهد کرد. دست تو در
 دست زنی است که دیگر هیچ زنی را بیاد من نمی آورد. تو از زرده های میان باغ نارنج
 و خانه های ما بالا میائی و فریاد میکشی: همی آئی؟

من میدوم. بر پشت سگ کوچکی که کنار لانه اش زنجیر شده دست می کشم. او

دمشرا تکان میدهد. ما از دو سوی نرده‌ها بهم نگاه میکنیم و خنده‌های ما بهم پیوند
میخورد .

زن میگردد و پی‌زن مردی میاید که صدای پایش را برغرور شکست
خورده‌ی پائیز می‌شنوم .

- هلیا بر گشتی؟ من گفته بودم که يك بار گریز هیچ چیز را
اثبات نمیکند. آب در کتری میجوشد. برای من کمی قهوه درست کن.
من از بالای شانه نگاه میکنم. مردی آنجا ایستاده است. با پنج ورق
کهنه - و دست این مرد پسری را به دنبال میکشد. پسرک بر میگردد تا به يك پیر
مرد نگاه کند. دلش برای پیرمرد سوخته است. این پسر منم هلیا. شاید ده سال
داشته باشد - و اودر من تابستان را زنده میکند. مردان دهی میرقصند. زنان با
جاءه‌های سرخ و دامن‌های برچین پای میکوبند .

- هلیا ما همینطور زندگی خواهیم کرد .

پسرک باز بر میگردد و به پیرمرد نگاه میکند. دست من در دست مردی است
که پرده‌های گسیخته‌ی يك تالار را خریده است تا اطاق خوابش را با آن بپارايد .
هلیا قمار بازها ورق‌های نشاندار را دوست نمی‌دارند. ورق‌هایی که همه از نشاندار
بودن آن باخبر باشند. گوشه‌ی شکسته‌ی يك ورق، بازی را بی‌رنگ میکند . این
رجعت ما به کودکی در بند دستهای سنگینی است که شوکت بازگشت را از میان
می‌برد. ماهم عروسک‌های کوچکی يك تقدیر بوده‌ایم که میتوانستیم ایمان به تقدیر

را مغلوب ایمان به خویش کنیم. حالیا ایمان شعریست و مرد از کنار من میگذرد .
 به پیرمرد پول میدهم. او نمیخواهد. خسته است هلیا. فقیر نیست . خستگی، قدمها
 را کوتاه میکند، کوتاه تر میکند .

— من میخواهم اینجا بنشینم آقا .

— چرا اینجا؟ من شما را به يك مهمانخانه میبرم. من غریبه نیستم آقا .

— در من شمعی روشن کنید. مرا به آسمان بفرستید. مادر! دست بچه ات را به
 دست من بده! آیا تو خواب رنگین دیده ای؟ خسته هستم. میخواهم بخوابم آقا. تو
 مرگ سبز میدانی چیست؟ هیچ قانونی از رنگ سبز و بوی بهار حمایت نمیکند .
 ورقها را دور بریزد. اینجا زلزله خواهد شد. اینجا، یکشب، ماه خواهد سوخت.
 جورابهای ابریشمی خواهد سوخت، در خیابان ملل ستونهای عشق را از بدسور
 بدل ساخته اند. چه فروریزنده است ایمان، چه تا بر است دوستی. سلام آقا! سلام
 خانم! من يك كودكم. من يك فانوس تاشو هستم . در من شمعی روشن کنید .
 روزنامهها لباس نایلون پوشیده اند. دایه آقا! این منم که برگشته ام. اسم این شهر
 چیست آقا؟ پیراهن فروشی زمرد - اغذیه فروشی محبت - نوشیدنیهای سرد موجود
 است. قانون دود و نورو فلز- مرغهای آویخته- سینما — فرار از جنهم - من خیس
 شده ام، من خیلی خسته هستم آقا. خواب ... تنها خواب ... بخواب هلیا، دیر
 است. دود دیدم انت را آزار میدهد. دیگر نگاه هیچکس بخار پنجره ات را پاك
 نخواهد کرد... چشمان تو چه دارد که به شب بگویند ...

شب از من خالیست هلیا ...

از نویسنده‌ی این کتاب

منتشر شده است :

مجموعه‌ی ۷ قصه	خانه‌ای برای شب
» ۱۰ »	آرش در قلمرو تردید
» ۱۸ »	مصا‌با و رؤیای گاجرات
» ۹ »	مکانهای عمومی

و منتشر میشود:

يك داستان	درون و بیرون يك داستان نویس
مجموعه‌ی ۷ قصه	قصه‌های ترکمن صحرا
مجموعه‌ی ۱۰ قصه	هزار پای سیاه
يك داستان	محمود آقا «کتاب اول از مردان کوچک»

